

رمان دچار یعنی عاشق (جلد دوم) | تهمینه ارجمندپور کاربر انجمن یک رمان





رمان همان همیشگی

قطره اشکی از میان مژه‌های تاب خورده‌اش خزید و به روی گونه‌اش سر خورد. لرزش دستانش یک طرف و زمستانی که خیلی زودتر به وجودش رخنه کرده بود، یک طرف دیگر. خودش را لبه‌ی یک پرتگاه حس می‌کرد؛ که نه راه پیش داشت و نه راه پس... به راستی که چرا زندگی با او یک بازی تلخ را شروع کرده بود؟ زندگی‌اش مانند یک مار پله شده بود؛ که تا چندقدم بالا می‌رفت و با امید آنکه دیگر نیش نمی‌خورد به راهش ادامه می‌داد؛ اما امان از روزی که مار نیشش می‌زد و همان مسیر چند ساله را در عرض چندثانیه باز می‌گشت!

[دانلود](#)

رمان این عشق مرد می‌خواهد

در ژرفای پستی‌ها و بلندی‌های سرنوشت؛ قاصدکی بی‌پناه میان هجمای از تقصیر و گناه‌های ناکرده متهم می‌شود به گناه... به خطایی که دیگران کردند و به پای او نوشته شد. رویاهای دخترانه‌اش میان باد به پرواز در می‌آید و شاید عشق... مدعای سنگینی از احساس او به مردی شود که سال‌ها زخم خورده از کینه‌ای قدیم‌ست. علی در پستوهای پر هیاهوی زندگی گریبان‌گیر اتفاقاتی می‌شود که ناگزیر زخم به جانش زده و او را پر می‌کند... از خشم و کینه و احساساتی که تنها چیران می‌خواهد و بس... جدالی صورت می‌گیرد بین عقل و احساس... و این عشق تنها یک مرد می‌خواهد!

[دانلود](#)

رمان راز ریما

سایه‌ی نحس شوربختی قرار نیست دست بردار باشد. تنی آوار شده، مملو از توانی پوشالی، پناه می‌شود، امید می‌شود، تلالو نور می‌شود و از صمیم جان درد می‌کشد. تنی که خود، سال‌هاست به سوگ زندگی از دست رفته نشسته است. حال چرخ گردون روزگار قرار نیست چیزی را دست خوش تغییرات نکند، می‌چرخد و کن فیکون می‌کند... سایه‌ها کنار می‌رود، بذر عشق که افشان می‌شود، روح‌های مرده جان می‌گیرند.

[دانلود](#)

این کتاب در [سایت یک رمان](#) آماده شده است.

www.1roman.ir

خلاصه:

جلد دوم در ادامه جلد اول در مورد گلسا هست که می‌خواست با عشق ازدواج کنه؛ بعد در دسرهای فراوان بالاخره موفق به ازدواج می‌شه. در جلد دوم مشخص میشه دلیل سیاوش چی بوده اما خیلی دیره و گلسا، از عشقش دست می‌کشه! با پایان خوش.

سخن نویسنده: تشکر از خواننده‌های عزیز به خاطر مطالعه‌ی جلد یک رمان دچار یعنی عاشق

مقدمه

«چرا گرفته دلت؟ مثل این که تنهایی.

چقدر هم تنها!

خیال می‌کنم.

دچار آن رگ پنهان رنگ‌ها هستی.

دچار یعنی عاشق،

و فکر کن که چه تنهاست.

اگر که ماهی کوچک، دچار آبی دریای بی‌کران باشد.

همیشه فاصله‌ای هست.

دچار باید بود»

فصل اول

کلافه نگاهی به ساعت انداختم. کم‌تر از یک ساعت دیگه جلسه شروع می‌شد و خبری از رئیس شرکت نبود. البته برای من، این دیر کردن‌ها تازگی نداشت. منشی تقه‌ای به در زد و وارد شد. با دقت سینی رو روی میز گذاشت و مشغول مرتب کردن ورقه‌های روی میز شد.

دوباره شماره رو گرفتم و گوشی رو به گوشم چسبوندم؛ باز هم تماس بی‌جواب موند. از عصبانیت دق دلیم رو، روی سر منشی خالی کردم و با خشم گفتم:
-کی قهوه خواست؟!

خانم صادقی برام پشت‌چشمی نازک کرد و خونسرد جواب داد.

-وا! آخه همیشه این موقع صبح قهوه می‌خورین. راستی الان هم آقای صانعی و جمالی اومدن اما هنوز خانم سماوات تشریف نیاوردن؛ حتماً باز هم خواب موندند. به صبح زود بیدار شدن عادت ندارند!
با چشم غره‌ای گفتم:

-خانم صادقی می‌شه برین بیرون؟!

بی‌اهمیت به حرفم دوباره کاغذها رو برداشت و جابه‌جا کرد. جدی با اخم نگاهش کردم تا از اتاق بیرون رفت. در طول اتاق قدم زدم و بعد از چند دفعه تماس گرفتن با همراه مروارید، بر مخالف میلم مجبور شدم با خونه‌شون تماس بگیرم. خانم سماوات گوشی رو برداشت.
با عجله گفتم:

-سلام! خوبین؟ مروارید خانم خونه‌س؟

خانم سماوات مادر مروارید بود. همیشه می‌گفت من رو به اندازه‌ی پسری که نداشت دوست داره و احترام خاصی برای خانواده‌ی ما قائل بود. شاید هم پیش خودش فکر می‌کرد حالا که من و مروارید چند ساله باهم شریک هستیم، ممکن بود یک روز بین ما عشقی به‌وجود بیاد که منجر به ازدواج بشه.

خانم سماوات با لحن مهربونی جوابم رو داد.

-سلام پسرم، خوبی؟ خونواده خوبن؟ کسالت حاج‌آقا بهتر شده؟

بی‌حوصله گفتم:

-ممنون! همه خوبن، مروارید کجاس؟!

-هنوز خوابه سیاهش جان، سلام مخصوص من رو به اختر خانم برسون.

-چشم چشم! لطفاً مروارید رو بیدار کنین. جلسه‌ی مهمی داریم اگه نیاد، قرار امروز رو از دست می‌دیم.

-چشم، گوشی دستت باشه.

وای که چه قدر زن‌ها موجودات پرحرفی بودند. اگه وسط حرفش نمی‌پریدم می‌خواست احوال کل فک و فامیل رو بپرسه. خانم سماوات ده دفعه گفت مروارید، تا بالاخره با تأخیر گوشی رو برداشت و با صدایی گرفته و گیج گفت: -بله؟!

آن‌چنان دادی سرش زدم و گفتم:

-کوفتِ بله، اگه تا نیم‌ساعت دیگه خودت رو نرسوندی... دیگه من رو نمی‌بینی!

گوشی رو روی میز پرت کردم و کنار پنجره وایستادم. به رفت و آمد ماشین‌های توی خیابون نگاه کردم. زمان به سرعت همین ماشین‌ها با شتاب از جلوی چشم‌هام می‌گذشت.

چهار سال قبل که قصد داشتم شرکت ساختمانی خودم رو داشته باشم و مشغول کار بشم از طریق آقای سماوات که خودش از مهندس‌های سرشناس تهران بود؛ با مروارید که تک دخترش بود آشنا شدم.

آقای سماوات همراه خانواده‌ش تهران زندگی می‌کرد. مادر مروارید، زن دوم آقای سماوات بود که با دخترش توی شمال تنها بودند. آخه تموم خانواده‌ی مادریشون خارج از کشور زندگی می‌کردند.

از همون اوایل شراکتِ ما، مروارید همیشه از من حساب می‌برد و می‌دونست اگه عصبانی بشم براش بد تموم می‌شه. بارها بهش گفته بودم دوست دارم شرکت خودم رو داشته باشم و بالاخره یه روزی کار ما از هم جدا می‌شه. تمام شرکت، تشکیلاتش و بخش اعظمی از سرمایه، متعلق به مروارید بود.

مروارید توی کار اهل تلاش و زحمت کشیدن بود. مثل بقیه‌ی دخترا لوس و نُئر بار نیومده بود. پابه‌پای بقیه مثل یه مرد کار می‌کرد؛ ولی تو زندگی شخصیش، به شدت اهل خوش‌گذرونی و مهمونی رفتن‌های مختلف بود که این جنبه از زندگیش اصلاً به من مربوط نمی‌شد.

طی گذر این چند سال، خانم سماوات چندباری غیرمستقیم حرف ازدواج دخترش با من رو پیش کشیده بود ولی مروارید برای من فقط یه همکار ساده محسوب می‌شد و حس خاصی بهش نداشتم. رفتارهای امروزی مروارید با اون چیزی که توی ذهنم از خصوصیات همسر آینده‌م تصور داشتم؛ زمین تا آسمون فرق داشت.

شاید من زیادی سنتی و قدیمی فکر می‌کردم. البته رفتارم بیش‌تر نشأت گرفته از تربیت مذهبی پدرم و محیط ساده و بی‌آلایش روستا بود. به‌خاطر همین اخلاق جوون‌های امروزی رو نمی‌پسندیدم. شایدم هنوز دچار عشق نشده بودم. پس هم‌چنان منتظر ورود یه پرنسس واقعی به زندگیم می‌موندم.

از حق نگذریم اگه تا الان حمایت‌های پدر مروارید از ما نبود نمی‌تونستیم توی این مدت کوتاه، پیشرفت چشم‌گیری داشته باشیم. در عوض از پدر خودم

در زمینه‌ی شغلی هیچ وقت حمایتی ندیده بودم و سال به دوازده ماه در حال جنگ و جدل بودیم.

به هر حال همیشه غمگین و دلتنگش بودم. نمی فهمیدم از کی فاصله‌ی بین ما این قدر زیاد شده بود که دیگه نمی تونستیم با آرامش دو کلمه حرف با هم بزنیم. چرا همدیگه رو نمی فهمیدیم؟ چرا مخالف کار کردنم با مروارید بود؟

این روزها فقط با پیشرفت کاری، می تونستم به خانواده‌م ثابت کنم تصمیمات من بهترین هستند و حاج آقا نمی تونه حرف زورش رو بهم تحمیل کنه.

همون اوایل شروع کارم توی شرکت سماوات‌ها، وقتی فهمید می خوام با مروارید شریک بشم سرسخت مخالفت کرد و مقابلم وایستاد. حاجی هیچ وقت از جنبه‌ی اشتباه کارم که خودش می دید و من متوجهش نبودم متقاعدم نکرد؛ چون به قول خودش مصلحت نمی دید و می گفت عاقبت خوشی نداره.

اما من فکر می کردم شاید از این ناراحتی که شریک شدن با یه خانم رو به همکاری با خودش و کنار دامادامون بودن رو ترجیح دادم.

کشت برنج از قدیم الایام کار آبا و اجدادی ما بود. حاجی جزو تاجرای موفق شهر بود. خانواده‌ام دوست داشتن زناشون خونه دار باشند و مردا هم هنوز مثل صد سال گذشته، فقط کشاورزی رو ادامه بدن.

حتی احسان خواهرزاده‌م، حسابداری یکی از دفترا رو به عهده داشت. به خاطر همین تا از دانشگاه فارغ التحصیل شدم؛ رفتم دنبال کاری که دوست داشتم.

پدرم حتی خوشحالم نشد که تک پسرش مهندس شده، این همه زحمت و پیشرفتم رو نمی‌دید و هر روز فاصله‌ی بین ما بیش‌تر می‌شد؛ چون حرف مشترکی برای گفتن نداشتیم.

پدرم بین اهالی روستا به‌خاطر غرور و جبروتش زبان‌زد خاص و عام بود. نمی‌تونستم مستقیم باهاش مخالفت کنم یا ارزش درخواست مالی داشته باشم وگرنه مدت‌ها پیش، کسب و کار مستقلی برای خودم راه می‌انداختم. بالاخره بعد کلی کشمکش با وساطت مادرم، با نارضایتی مقداری پول به عنوان سرمایه بهم قرض داد.

اوضاع بین ما وقتی بدتر شد که خانواده‌م فهمیدن ممکنه برای ادامه‌ی زندگی و کار به خارج از کشور برم!

بازم این موضوع رو از چشم مروارید و پدرش می‌دیدند. تا این‌که پدرم این اواخر اصلاً باهام حرف نمی‌زد و پیش خودش فکر می‌کرد با قهر کردن می‌تونه من رو از تصمیم منصرف کنه؛ آخه تو گتش نمی‌رفت تک پسرش ارزش سرپیچی کنه.

می‌خواست سر پیری عصای دستش باشم تا خودش رو بازنشسته کنه. به‌خاطر همین اخترخاتون، هر روز یه دختر از فامیل یا دوست و آشنا برام مدنظر می‌گرفت.

خواهرام قرار مدار خواستگاری می‌داشتن تا یه‌جوری این‌جا پابندم کنن که اونم هر دفعه به یه بهانه دست به سرشون می‌کردم.

صدای ترمز ماشینی از بیرون من رو به خودم آورد. به ساعت نگاه کردم. به قدری از دست مروارید عصبانی بودم که اگه جلوی دستم بود سرش رو از تنش جدا می‌کردم.

چون این قرارداد، موفقیت بزرگی برای ما به حساب می‌اومد.

بالاخره مروارید با عجله و خواب‌آلود خودش رو به شرکت رسوند. با اومدن رییس، جلسه‌ی ما شروع شد. بعد کلی صحبت اون روز قرارداد بزرگی برای شروع یه پروژه ساخت و ساز بسته شد. البته با اعتبار آقای سماوات.

فقط باید برای یه سری از کارا تا تهران می‌رفتم. بعد رفتن همه، من و مروارید تنها شدیم. به صندلی تکیه زدم. چشمام رو بستم و نفس راحتی کشیدم. مروارید کیف لوازم آرایشش رو روی میز گذاشت. شروع کرد به آرایش کردن و حرف زدن:

-تبریک میگم! بالاخره با حمایت سماوات تونستیم قرارداد رو ببندیم ولی پسر حاجی، فکر پول هستی؟! من که این دفعه هم یه جوری بابا رو سرکیسه‌ش می‌کنم.

-فعلاً با اوضاع شکراب بین من و بابا محاله کمکی از جانبش صورت بگیره! خودم یه کاریش می‌کنم. تو خجالت نمی‌کشی همیشه دیر میای سر کار؟ حداقل کوفت می‌کردی! از وقتی اومدی بوی گند دهنت همه‌جا رو برداشته. مروارید بی‌حوصله گفت:

-ول نمی‌کنی نه؟! حواسم هست صبح چطور سرم عربده می‌کشیدی! مهمونی بودم دیر خوابیدم. سرم داره می‌ترکه.

-می‌مُردی نری؟! سر صبحی همه رو یه لنگه پا معطل خودت نگه داشتی.

-عزیزم تو آپدیت نیستی تقصیر من چیه؟! الان کوچیک‌ترین تفریح جوون‌ها همین مهمونی رفتن‌هاست. خداروشکر تو که از همه‌چی بدت میاد! نه دوست‌دختر داری، نه تفریحاتتشبیه آدمی‌زاده، فقط یه ذره زیادی خوشتیپ و جذابی که اگه این گزینه رو هم نداشتی، عمراً باهات کار می‌کردم! بگذریم. موافقی نهار بریم بیرون؟

-تو چرت و پرت گفتن‌هات تمومی نداره؟

-نه جیگرم!

برگه‌های روی میز رو توی کیفم گذاشتم و گفتم:

-میرم خونه، مامان منتظره.

-خیر باشه! باز اختر جون می‌خواد برات زن بگیره؟ می‌خوای بهش بگم بیاد خواستگاری خودم؟ به خدا راحت میشی. کی از من بهتر؟

بی‌اهمیت به حرف‌های مروارید بلند شدم. کیفم رو برداشتم و گفتم:

-خیلی ممنون، شما پیشنهاداتت رو نگه‌دار واسه خودت.

از شرکت بیرون زدم و به سمت خونه رفتم. آینده، معمای مجهول زندگیم شده بود. آرزو هام کم کم رو به تحقق یافتن بود اما همین آینده من رو از خانواده و جایی که دوست داشتم بیش تر دورم می کرد. احساس متناقضی درونم وجود داشت. چیزی پس ذهن نا آرومم آزارم می داد. موفقیت هایی که به تنهایی با سعی خودم به دست آورده بودم مثل مزه ی قهوه، دلنشین بود اما تلخیش زیاد به مذاقم خوش نمی اومد.

وقتی به خونه رسیدم بوی غذای مامان هوش از سرم برد. بعد یه دل سیر نهار خوردن، روبه روی تلویزیون لم دادم و منتظر چایی بودم. مامان سینی به دست وارد شد و نشست.

آروم آروم گفت:

-آذر دیروز گفت دختر یکی از فامیلای شوهرش دنبال کار می گرده. ببین توی شرکت منشی نمی خواهی؟ ثواب داره. خدا رو چه دیدی شاید ازش خوشتر اومد. من که هر کسی رو معرفی می کنم یه ایرادی می گیری. حالا شیما رو استخدامش کن تا همکاری بشه، بعد خودت میای التماس می کنی بریم خواستگاری.

بیخیال گفتم:

-ما منشی داریم. من اصلاً زن شاغل نمی خوام.

مامان دلخور شد و ادامه داد:

-باشه، تو می‌خواهی سر پیری من و حاجی رو دق بدی! کاش تو هم دختر می‌شدی، اون وقت شوهرت داده بودم الان بچہت این‌جا جلوی چشمم تاتی‌تاتی راه می‌رفت.

از حرف مامان خندهم گرفت و گفتم:

-باشه مادر من، چشم! فعلاً که یه پروژه‌ی جدید گرفتیم. چند ماه طول می‌کشد. قول میدم بعدش برات یه عروس خوشگل بیارم. فردا هم باید برم تهران.

مامان گفت:

-برو خودت رو گول بزن! هر دفعه قسر در میری. یه وقت چشم باز کردی دیدی دستت رو گرفتم نشوندمت پای سفره‌ی عقد!

صبح زود از خواب بیدار شدم. حاضر شدم و بعد صبحانه خوردن، قبل بیدار شدن و روبه‌رو شدن با پدرم از خونه بیرون زدم. مامان تا دم در بدرقه‌م کرد. وقتی سوار ماشین شدم یه تیکه کاغذ دستم داد و گفت:

-این آدرس جدید خونه‌ی عمو خسرو توی تهران، حتماً رفتی یه سر بهشون بزن.

کاغذ رو توی جیبم گذاشتم و گفتم:

-قول نمی‌دم چون خیلی کار دارم، باشه یه وقت دیگه.

مامان اخم کرد. ناراحت شد و ادامه داد.

-از دست شما مردها! همه تون لجباز و یه دنده. هر چی به حاجی گفتم پشت گوش انداخت. انگار نه انگار یه برادر داره، اینم از تو! دلم رو به چیه شماها خوش کنم؟! ولش کن خودم یه روز میرم.

-چشم قربونت برم من! امر دیگه؟

-پس حتماً میری؟!

-گفتم که میرم.

-خدا پشت و پناحت! رسیدی به من خبر بده، مواظب خودت باش.

از مامان خداحافظی کردم و راه افتادم. وقتی رسیدم تهران یه ملاقات کوتاه با آقای سماوات داشتم و بعد انجام دادن کارام، یاد سفارش مامان افتادم. به آدرسی که توی جیبم بود یه نگاه انداختم؛ سر ظهر بود. نمی خواستم مزاحمشون بشم اما به مامان قول داده بودم و اگه نمی رفتم دلخور می شد.

خونه رو پیدا کردم و زنگ در رو زدم. وقتی زن عمو در روز باز کرد از دیدنم خیلی خوش حال شد. کلی اصرار داشت نهار بمونم تا عمو از سر کار برگرده. عموم یه مغازه‌ی کوچیک فرش فروشی توی بازار داشت.

دو تا دختر عمو داشتم. بزرگه گلرخ بود هم‌بازی دوران بچگیای من که الان ازدواج کرده بود و خودش یه دختر داشت. اون یکی هم گلسا، یه دختر بچه‌ی بور و خوشگل.

روشنک تنها نوه‌ی عمو بود. وقتی زن عمو عکسش رو نشونم داد خیلی شبیه بچگیای گلسا بود.

زن عمو میوه و شربت آورد و خودش به آشپزخونه رفت. بعد نیم‌ساعت صدای زنگ در، توی فضای کوچیک خونه پیچید. تنها نشسته بودم که یه دختر ریزه‌میزه‌ی خوشگل با سینی چایی وارد شد و سلام کرد. حتماً گلسا بود؛ چون زن عمو گفته بود رفته بیرون و الان برمی‌گرده.

دیگه خبری از اون دختر بچه‌ی یق‌نقوی چندسال پیش نبود و الان بزرگ و خانم شده بود. فکر کنم چون خجالت کشید بدون این‌که چایی تعرف کنه سینی رو روی میز گذاشت و ساکت نشست؛ انگار آداب معاشرت بلد نبود. انتظار داشتم حداقل یه چایی تعارفم می‌کرد.

با گلسا احساس غریبه بودن داشتم به‌خاطر همین هر دو ساکت بودیم. منم حرفی نزدم تا زن عمو اومد و شروع کرد به صحبت کردن. اولش در مورد گلسا گفت که چند سالشه و چیکار می‌کنه. وقتی از وضعیت درس خوندن و تجدید آوردنش صحبت کرد خنده‌م گرفت. البته از طرز پذیرایی کردنش فهمیدم چه دختر خنگی بود. گلسا از خجالت سرش رو پایین انداخت و بعدش آهسته بلند شد و رفت. البته بهتر هم شد چون حرف و خاطره‌ی مشترکی با ما نداشت.

اون روز گلرخ و همسرش هم به دیدنم اومدند. آخرین نفر عمو خلیل بود که از سر کار برگشت. وقتی دیدمش خیلی پیر و شکسته‌تر از سال‌های پیش شده بود. کنار همدیگه کلی صحبت کردیم و خاطرات گذشته برای ما مرور شد. حتی روشنگ که چند سال بیش‌تر نداشت از گلسا اجتماعی‌تر بود.

عمو خلیل بعد نهار خوردن شروع کرد از قدیم حرف زدن و خاطره تعریف کردند. فرصت خوبی بود تا برای خودشیرینی به پدرم زنگ بزنم. از این‌که باعث شدم دوباره باب رفت و آمد فامیلی باز بشه، حتماً خوشحال می‌شد. خلاصه به اصرار عمو شب رو خونه‌شون موندم و صبح زود برگشتم.

من و مروارید کار جدیدمون رو شروع کردیم و حسابی مشغول بودیم تا این‌که یه روز از مروارید شنیدم مریضی مادرش که سال‌ها باهاش دست و پنجه نرم می‌کرد بیش‌تر شده. از روی ادب، رفتم بیمارستان عیادت خانم سماوات. حال و روزش تعریف آن‌چنانی نداشت اما از دیدنم خوش‌حال شد. بعد دیدار کوتاهی براش آرزوی سلامتی کردم و برگشتم.

مروارید تا حیاط بیمارستان بدرقه‌م کرد و با من گفت:

-کارت داشتم. میشه یکم بیش‌تر بمونی؟

یه گوشه‌ی حیاط روی صندلی کنار هم نشستیم. مروارید از توی جیبش پاکت سیگاری که همیشه همراهش بود درآورد و مشغول سیگار کشیدن شد. نگاهش کردم و گفتم:

-چی شده؟

برای اولین بار دیدم گریه می‌کنه. سرِ دردِ دلش باز شد و گفت:

-بازم از معرفت تو که تا بیمارستان اومدی! مامانم خیلی خوش حال شد.

برای دلداریش گفتم:

-وظیفه‌م بود. توکلت به خدا باشه، ان‌شالله حال مادرت بهتر میشه! نگران نباش.

مروارید ناامید ادامه داد.

-مامانم چند ساله مریضه ولی همیشه به خاطر من، ظاهرش رو خوب حفظ کرده. الانم یهو حالش بد شد. دکترش گفت درمانش تا الان بی‌فایده بوده و اثری نداشته تازه بدترم شده. ظاهراً فرصت زیادی نداره؛ از غصه دارم روانی میشم!

-بابات خبر داره؟

-آره، همیشه خبر داشته اما سرگرم زندگی خودش. ثریا زن اولش، وقتی فهمید شوهرش سرش هوو آورده، خون به جیگر مامانم کرد. از هر راهی استفاده کرد تا بابام، مامان رو طلاق بده. خیلی اذیتمون کرد. بابام این وسط به زندگی من و مامانم زیاد اهمیت نمی‌داد و اکثر اوقات تنها بودیم.

-الان که مامانت رو کنارت داری و توی کارتم موفق، دیگه گذشته رو شخم نزن.

مروارید ته سیگارش رو روی زمین انداخت و به طرف من برگشت. با آه کشیدنی ادامه داد.

-اتفاقاً همین گذشته باعث شد با این که از درس و مشق متنفر بودم. وقتی متوجهی بیماری مامانم شدم، چون کندم و درس خوندم تا مهندس شدم. من و مامانم همیشه تنها بودیم. چون توجه بابام بیش تر به پسرش و ثریاس. هر کاری می کنم تا بابام این قدر پُز پسرای الدنگش رو به ما نده و موفقیت من رو در مقابل بچه های خودش که همه ش دنبال خوش گذرونی هستن، ببینه؛ بازم براش فرقی نداره. سیاوش، اگه مامانم طوریش بشه هیچ وقت بابا رو نمی بخشمش!

-مامانت تا دختر قوی ای مثل تو داره، هیچ طوری نمی شه! مگه بخوای آه و ناله راه بندازی که حالش رو بدتر کنی.

-مامانم تنها آرزوش خوشبختی منه. خیلی دلش می خواد ازدواجم رو ببینه.

-خب پس رییس قصد ازدواج داره؟ مبارکه!

مروارید لبخند تلخی زد و به روبه رو خیره شد. احساس کردم با درد دل کردن، سبک تر شده؛ به خاطر همین ازش خداحافظی کردم و رفتم.

روزها می گذشت. همه ی کارم توی شهر بود و وقتی برای سر زدن به خونه نداشتم. به اصرار آذر خواهرم، گاهی شب ها می رفتم خونه شون پیش احسان. مامان سرسخت مخالف خونه خریدن و جدا شدن من بود. اصلاً دوست

نداشت تنها بمونم. هنوزم در مورد مروارید اشتباه فکر می‌کردند. از لابه‌لای حرف‌های آذر و زیور مشخص بود که می‌ترسیدن یه وقت سرخود با مروارید ازدواج کنم و بقیه نفهمند. یا بی‌خبر برم خارج از کشور! منم برای آروم نگه داشتن بقیه گفتم چند ماه بعد که مستأجر آذر رفت، آپارتمانش رو ازش اجاره می‌کنم تا نزدیک‌شون باشم. این‌طوری با آرامش طی یکی دو سال آینده برای همیشه می‌رفتم دنبال آمال و آرزو هام.

اوایل تابستون از مامان شنیدم خانواده عمو خونه‌ی ما دعوتند. خیلی اصرار داشت منم باشم. تا روزی که عمو و خانواده‌ش اومدن و بابا به خاطر ورودشون همه‌ی فامیل رو دعوت کرد. توی اون شلوغی و هم‌همه، احسان با شیطنت خاصی که همیشه توی کلامش موج می‌زد آهسته در گوشم گفت:

-خان دایی پیشاپیش تبریک، انشالله قسمت منم بشه!

با تعجب گفتم:

-چی شده؟

با اشاره سمت گلسا گفت:

-زن دایی جدید رو میگم.

-منم میگم خفه شو!

-خودم از خاله زیور شنیدم، داشت به مامانم می‌گفت چه خوب میشه گلسا رو برای سیاوش بگیریم. تو که همه‌ی دخترهای فامیل رو رد کردی اما از این یکی نمی‌تونی قسر در بری؛ بعد هرچی خواستی بگو.

با اخم نگاهش کردم تا ساکت شد. الحمدالله دختره دو کلام حرف زدند بلد نبود. تا اومد سلام کنه فقط پر و پر آدم رو نگاه می‌کرد. اصلاً فکر کردن به خواستگاری از گلسا مسخره بود؛ چه برسه بتونم به عنوان همسر آینده‌م قبولش کنم.

فردا صبح زود از خواب بیدار شدم و رفتم شرکت یه سری کار داشتم انجام دادم. مامان تماس گرفت و گفت همه خونه‌ی عمه دعوتیم و دوست داره منم باشم. می‌دونستم این همه سماجت برای این بود تا من و گلسا بیشتر همدیگه رو ببینیم. از اون جایی که احسان زودتر از همه، در مورد گلسا بهم هشدار داده بود باید یه جوری دست به سرش می‌کردم. از طرفی هم به خاطر بودن مهمون‌ها، می‌تونستم دل پدرم رو به دست بیارم تا راضی بشه دوباره ازش پول قرض بگیرم.

توی راه برگشت یه کوچه قبل از خونه، ماشین شوهر خاله‌م رو دیدم که یه جای خلوت پارک بود. با خودم گفتم شاید مشکلی پیش اومده. وقتی از کنار ماشینش رد شدم مرجان رو کنار یه پسری دیدم. تا از صدای ماشین به خودشون اومدند با سرعت از کنارشون رد شدم و رفتم خونه.

از صحنه‌ای که دیدم شوک‌زده شدم. مرجان چقدر می‌تونست پرو و عوضی باشه. به اتاقم رفتم تا لباس عوض کنم که تقه‌ای به در خورد. حدس زدم

مرجان باشه. حتماً اومده بود یه جوری قضیه رو ماست مالی کنه؛ در رو باز کردم و دستم رو به چارچوب زدم تا وارد اتاق نشه. با مین مین گفتم:

-سیاوش باید حرف بزنیم. توضیح میدم.

جدی گفتم:

-توضیح دادن نداره.

-توهین نکن!

داشت حرف می‌زد که در اتاق رو از روش بستم. می‌دونستم سر و گوش مرجان می‌جنبه اما نه در این حد، این قدر وقیح! بعد لباس پوشیدن از اتاق خارج شدم که هم‌زمان با من گلسا هم از اتاق روبه‌روی بیرون اومد. یهو گفتم:

-سلام صبح بخیر! خوبین؟

حوصله‌ی حرف زدن نداشتم. از قیافه‌ش معلوم بود تازه از خواب بیدار شده و قبل شستن دست و صورتش، اول آرایش کرده. دختر خوشگلی بود و نیازی به اون همه آرایش نداشت اما انگار می‌خواست بره عروسی که این قدر به خودش رسیده بود. زدم توی برجکش و گفتم:

-سلام، فکر می‌کنم الان ظهره دیگه!

دوباره پر و پر نگاهم کرد و گفتم:

-اِه، بله.

راهم رو کشید که برم ادامه داد.

-ببخشید شما نمی‌دونید حاج‌عمو کجان؟ آخه می‌خواستم بهشون بگم بابا رو برای دانشگاه رفتنم راضی کنند. خبر دارید که کجا قبول شدم؟!

توی دلم گفتم آره فقط این شهر تو رو کم داره. مونده یه الف بچه تک و تنها، پاشی بیای این‌جا. اصلاً با اوضاع داغون درس خوندنت که مامانت تعریف می‌کرد کی دانشگاه قبول شدی؟ چقدر دانشگاه رفتن‌های الان الکی شده. لازم نکرده فردا یکی میشی بدتر از مرجان! با اخم، جدی جوابش رو دادم.

-نخیر نمی‌دونم؛ درضمن دختر خانم، بهتره به حرف بزرگ‌ترت گوش کنی!

بعدم به طبقه‌ی پایین رفتم که دوباره با مرجان روبه‌رو شدم. دختره ول کن نبود. حتماً می‌خواست کلی اراجیف بهم بیافه و گندکاریش رو توجیه کنه. بهترین فرصت بود تا حالیش می‌کردم اگه حرفی از قدیم و دوران بچگی در مورد ازدواج ما دو نفر بوده رو فراموش کنه و دیگه با رفت و آمدهای اضافه، به خونه‌ی ما پایپیچم نشه و خانواده‌ها رو تحت فشار قرار نده تا برم خواستگاریش.

بقیه می‌خواستن اول اطراف روستا رو بگردند بعد برن خونه‌ی عمه. مرجان برایم چایی آورد و مظلوم روی مبل کناری نشست. به بهانه‌ی خوردن چایی نشستم تا همه رفتند. وقتی دور و بر ما خلوت شد مرجان به طرفم برگشت. آهسته گفت:

-سیاوش ما از بچگی با هم بزرگ شدیم. من رو خوب می‌شناسی، می‌دونی چه قدر دوستت دارم. هر چی شده، اومدم گذاشتم کف دستت، الانم قصدم

پنهون کاری نبود. میشه هر چی که دیدی بین خودمون بمونه. خیلی وقته می‌خواستم باهات حرف بزنم، اما فرصت نشده.

دستش رو پس زدم و بلند شدم. روبه‌رویش ایستادم با لحنی سرد و بی‌تفاوت گفتم:

-از صبح هیچی نگو و کشش نده که اصلاً برام مهم نیست. خدا رو شکر کن به مامانت حرفی نزدم تا دیگه نخواد قالببت کنه. الانم نمی‌خوام صدات رو بشنوم.

-چرا این‌قدر زود قضاوت می‌کنی؟ خواستگارمه، عاشقم شده. همه در جریان‌اند. اون موقع هم داشتم بهش می‌گفتم من نمی‌خوامش و یکی دیگه رو دوست دارم. تو دختر نیستی نمی‌فهمی آدم وقتی خواستگار پیله داره یعنی چی؟!

با تنفر نگاهش کردم و گفتم:

-خر خودتی! من که شرمم شد اون‌جوری دیدمتون، این‌جا همسایه با همسایه فامیله، مردم حرمت و آبرو سرشون میشه، جای غلط اضافی نیست. نمی‌خوام دور و بر خونه‌مون ببینمت.

این‌قدر پرو بود که یقه‌ی لباسم رو گرفت سمت خودش کشید و گفت:

-تو که این‌قدر دوستم داری مثل همیشه ببخشم دیگه. سیا، چه قدر سخت می‌گیری!

خودم رو عقب کشیدم و گفتم:

-بس کن مرجان دوباره شروع نکن.

با اومدن گلسا از طبقه‌ی بالا و رد شدن از کنار ما صحبت رو خاتمه دادم. هر چی مرجان اصرار کرد تا بمونم و به حرف‌هاش گوش کنم اهمیت ندادم و از خونه بیرون زدم. برای آدمی با افکار سنتی مثل من، اون مدل رفتارهای آزاد و بی‌قید، قابل هضم نبود.

گلسا تنها از خونه بیرون رفت. نمی‌دونم چرا همراه خانواده‌ش و بقیه نبود. از روی کنجکاوی دنبالش رفتم. توی کوچه عمه رو دیدم که از راه رسید و با گلسا مشغول صحبت شد.

عمه گفت اومده دنبال گلسا، با این‌که مسیر کوتاه بود اما سوار ماشین شدم تا برسونمشون. گلسا ناراحت و ساکت نشسته بود. وقتی هم رسیدیم عصبانی از ماشین پیاده شد. حتماً از برخورد قبلی که با هم داشتیم دل‌خور بود.

با احسان تماس گرفتم گفت همه رفتن سر شالیزارها. دیدم کاری ندارم به جمعشون پیوستم. وقتی رسیدم بحث دانشگاه قبول شدن گلسا بود. دوباره احسان آهسته گفت:

-عمو اجازه نمیده دخترش بره دانشگاه اما با وساطت همه، داره کم‌کم نرم میشه.

-خوب می‌کنه!

-سیاوش بیا اصرار کنیم راضی بشن گلسا بره دانشگاه. به جای خوابگاه میاد خونه‌ی شما، مامان بزرگم سرگرم میشه. همدم پیدا می‌کنه. دیگه کاری بهت ندارند. اصلاً تو رو یادشون میره؛ میای می‌مونی خونه‌ی ما، کم‌کم کارهای رفتنت رو انجام میدی.

-نمی‌دونم. بذار ببینیم چی میشه.

احساس کردم احسان یه دفعه حرف درستی زد. با اومدن گلسا به خانواده‌ی ما، یه تغییر اساسی به‌وجود می‌اومد. من به خاطر این‌که گلسا خانم راحت باشه می‌موندم خونه‌ی آذر! مامان هم سرگرم می‌شد و کم‌تر به من گیر می‌داد. همون موقع من و احسان شروع کردیم همراه بقیه عمو رو راضی کردند. آخرشم عمو خلیل نتونست روی حرف پدر حرفی بزنه و قانع شد.

وقتی برگشتیم خونه‌ی عمه، به جبران بداخلاقی صبح خواستم خودم اولین نفری باشم که به گلسا خبر خوش رو می‌رسونه تا از اون حال و هوا بیاد بیرون. توی حیاط که خبری ازش نبود. از عمه سراغش رو گرفتم گفت توی آشپزخونه‌س.

به آشپزخونه رفتم. تقه‌ای به در زدم اما این دخترک معلوم نبود فکرش کجاست که حواسش به اومدن من نبود. نزدیک‌تر که شدم به خودش اومد و سلام کرد. برای این‌که مثل برخورد قبلی خیلی پرحرفی نکنه، کوتاه گفتم:
-با عمو صحبت کردیم از مهر قرار بری دانشگاه.

حتماً از خوشحالی زبانش بند اومده بود که هیچی نگفت. منم سریع برگشتم پیش بقیه، تا سوءتفاهمی ایجاد نکنم که خدایی نکرده با خودشون فکر کنند من از دختره خوشم اومده.

تا جایی که امکان داشت باید فاصله‌م رو با گلسا حفظ می‌کردم؛ چون نمی‌خواستم حتی پیشنهاد خواستگاری رفتنش رو از زبون کسی بشنوم. چه برسه این فکرش به ذهنشون خطور کنه. آخه مامانم تا چشمش به هر دختر مجردی که می‌خورد فرداش قرار مدار خواستگاری می‌داشت.

خلاصه اون چند روز هم به خوبی و خوشی گذشت. وقتی دیدم همه‌چی خوب پیش رفت و اوضاع آروم شد. بعد رفتن مهمون‌ها دوباره مامان رو واسطه کردم تا برای پول به پدر رو بزنه اما پدرم گفت اول زن بگیر بعد می‌تونی روی کمک مالی من حساب کنی. منم چون اصلاً نمی‌خواستم ازدواج کنم گفتم فعلاً قصد ندارم چون ایران نمی‌مونم. به خاطر همین با خودشون می‌گفتند همه‌چی زیر سر مرواریده و اوقات ما باز هم تلخ شد.

مهرماه بود. مستأجر طبقه‌ی بالای خونه‌ی آذر رفت و منم یه مقدار وسایل از خونه بردم و اون‌جا مستقر شدم. هم سر کار رفتنم آسون‌تر شد و دیگه لازم نبود وقتم رو برای رفت و برگشت به روستا تلف کنم. هم مزاحم دختر عموم نمی‌شدم و اونم در نبود من راحت‌تر بود.

آذر و زیور خونه رو مرتب کردند و وسایل رو برام چیدند. آذر مدام می‌گفت انشالله یه عروس خوب پیدا کنیم تا همین‌جا زندگی کنی. احسانم با مامانش

هم دست شده بود و برای این که حرص من رو دربیاره هر دختری از فامیل رو که می شناخت برای خواستگاری پیشنهاد می داد. منم مثل همیشه بی اهمیت بودم. بالاخره کارها تموم شد و من اون جا مستقر شدم.

یه روز رفتم خونه سر بزمن که مامان کلی ازم کار کشید. میز و تختی که توی انباری بود رو بردم گذاشتم طبقه ی بالا برای گلسا، اتاقش روبه روی اتاق من و کنار اتاق بابا بود. خسته به تخت تکیه زدم و روی زمین نشستم. مامان چایی ریخت و آورد. دوباره از در نصیحت وارد صحبت شد و گفت:

-نرفتی ور دست حاجی گفتی این همه سال درس خوندم مهندس شدم. می خوام روی پای خودم باشم. بازم حرفی نزدیم. بیا حداقل ازدواج کن سر و سامون بگیری خیال ما هم راحت بشه.

تا گفتم:

-پیر شدم کی دیگه به من زن میده؟!

مامانم جدی گفت:

-همین دختر عموت گلسا، خیلی باوقار و متینه. اگه قبول کنی بریم خواستگاری.

یهو بابا وارد اتاق شد و گفت:

-عقد می‌کنید؛ دستش رو می‌گیری می‌بری همون آپارتمانی که الان تنهایی داری زندگی می‌کنی تا درسش تموم بشه.

اخم‌هایم رو درهم کشیدم و بی‌حوصله گفتم:

-من الان آمادگی ازدواج رو ندارم.

مامان ادامه داد.

-شما دو تا خیلی بهم می‌آید. ببین گل‌سا چه خانوم و خوشگله! با خواهرت صحبت کردم همه راضی هستند. من آرزومه گل‌سا عروسم بشه اما گفتم اول با تو درمیون بذارم بعد به عمو خلیل خبر بدیم.

با خودم گفتم عجب گیری کردم. با طناب پوسیده‌ی احسان افتادم توی چاه، خواستم گل‌سا بیاد تا این‌ها دست از سر من بردارند الان مجبورم می‌کنن بگیرمش. جدی گفتم:

-گل‌سا به درد من نمی‌خوره.

بابا همون‌طور که داشت از اتاق بیرون می‌رفت گفت:

-پس نه از پول خبری هست نه این‌که دیگه با من حرف بزن. معلوم نیست چی تو کله‌ش می‌گذره؛ کدوم دختر رو قراره بپسنده!

از پدرم دلخور شدم که مدام برای آینده‌م نقشه می‌کشید و هیچ‌وقت حاضر نبود ازم حمایت کنه. این دختره هنوز پا به خونه‌ی ما نگذاشته، شده بلای جونم! به راحتی خودش رو توی دل همه جا کرد. نمی‌دونم چرا ازش خوشم نمی‌اومد.

فصل دوم

با اومدن گلسا به خونه‌ی ما، رفت و آمد من هم کمتر شد اما خانم با ورودش حسابی نور چشمی بابا و بقیه شده بود. دوست نداشتم باهاش برخوردی داشته باشم. تا این‌که یه روز توی راه برگشت به خونه همراه احسان بودم که گفت:

-اون گلسا نیست؟!

عینکم رو از روی چشمم برداشتم و دقیق نگاه کردم. گلسا و دوستش همراه یه پسر بودند. با عصبانیت گفتم:

-آره خودش، خجالت نمی‌کشه هنوز دو روز نشد اومده، ببین چی کار می‌کنه. دیدی گفتم صبر کن این دختر اصل خودش رو یه جوری رو می‌کنه؟! بفرما، تحویل بگیر! حالا همه‌تون ازش طرفداری کنید.

احسان با جانب‌داری گفت:

-آه از این اخلاق گند تو! شاید هم‌کلاسیشه. الکی شلوغش می‌کنی؛ من نمی‌دونم گلسا چه هیزم تری بهت فروخته ازش خوشش نمیاد! بابا مثلاً قهره یه روزی زنت بشه.

ماشین رو کنار خیابون پارک کردم و پیاده شدم. حسابی مشغول بگو و بخند بودند و اصلاً حواسشون به ما نبود. جری‌تر شدم. نمی‌خواستم یه دختر بچه‌ی

ساده لوح دبیرستانی که تازه اومده دانشگاه، گول پسرها رو بخوره. احسان گفت:

-کجا؟

-بشین الان میام.

نزدیکشون شدم. تا شنیدم پسر می‌خواست شماره‌ی گلسا رو بگیره، روبه‌روش ایستادم و گفتم:

-خفه شو! می‌خواهی شماره‌ی خودم رو برات بنویسم؟!

شونه‌ش رو به عقب هل دادم و تهدیدکنان دوباره گفتم:

-گم شو نبینمت!

نفهمیدم پسر چه‌طور از جلوی چشمم غیبش زد. سریع خودش رو گم و گور کرد. نمود تا ادبش کنم. برگشتم با اخم به گلسا گفتم:

-اگه خریدت تموم شد سوار شو.

این‌قدر پرو جوابم رو داد.

-ممنون. ما با کربلایی میریم.

انگار بدش نمی‌اومد بیش‌تر توی خیابون علاف بمونه. در ماشین رو باز کردم. تا نشستند. احسان ماشین رو روشن کرد و رفتیم.

اول ابریشم رو رسوندیم دم در خونه‌شون، بعد خودمون رفتیم. گلسا مثل همیشه ساکت بود و با رسیدن ما به خونه رفت توی اتاقش، حتماً

می‌دونست چه غلطی کرده و حرفی برای گفتن نداشت. اصلاً حوصله نداشتم خودم رو درگیر مواظبت از یه دختر سر به هوا کنم.

وقتی مامان رفت آشپزخونه، احسان گفت:

-خدایی این چه اخلاقیه؟ تو چرا به کار همه کار داری؟ دختره جرأت نداره با همکلاسیش حرف بزنه چون شازده می‌خواد بپره وسط دخالت کنه! بذار راحت باشه.

وسط حرفش پریدم و گفتم:

-تو مگه وکیل وصی گلسایی؟!

احسان درحالی‌که خنده‌ش رو کنترل می‌کرد گفت:

-زن‌دایی که نه، به من ربطی نداره. اختیارش دست شماست اما وکیل وصی ابریشم؟ خدا رو چه دیدی!

یکی زدم پس سرش و گفتم:

-آهان، چه اسمشم بلده! مبارکه. یادم باشه به آذر خبر بدم.

-جدیداً دهن لقم شدی. مامانم از همه‌چی باخبره خودتو سنگ رو یخ نکن.

پس احسانم به ابریشم دل بسته بود. بلند شدم و به اتاقم رفتم و چند دست لباس برداشتم تا با خودم ببرم. صدای تقه‌ای شنیدم. در رو باز کردم؛ گلسا بود. سرش رو پایین نگه داشت. نگاهش کردم. دختر خوشگل و آرومی به

نظر می‌رسید. نمی‌دونم این چه حسی بود که ته دلم نمی‌خواستم یه وقت گلسا با کسی دوست بشه یا پسری بهش علاقه پیدا کنه. سرش رو که بالا گرفت مثل بچه‌ها بغض کرده بود. فکر کنم با همین مظلوم نمایی‌ها سوگولی همه شده بود. آهسته گفت:

-امروز. ...

قبل از پرحرفی کردن ازش پرسیدم:

-اولین بار بود می‌رفتی اون‌جا؟

-نه، چند دفعه با ابریشم ازش کتاب خریدیم. نمی‌خواستم براتون دردرس درست کنم.

-هر جایی میری خرید این‌جوری نیش‌ت رو باز می‌کنی به خندیدن؟

وقتی دیدم ناراحت شد و ممکنه گریه کنه ادامه دادم.

-بعد کلاست یه راست بیا خونه. دوست ندارم هر روز یکی سر راحت رو بگیره، این‌جا محیط کوچیکه زود حرف می‌پیچه.

-باشه.

خوشم اومد. گلسا حرف گوش‌کن بود. بعدش بدون پرچونگی آروم به اتاقش برگشت.

عید شد و دوباره همه خونه‌ی ما جمع شدند. من عاشق صفای فصل بهار روستا بودم. همه‌جا سرسبز و باطراوت بود. هیچ‌جا مثل حیاط شلوغ و پلوغ خونه بهم آرامش نمی‌داد. نمی‌دونم چه‌طور می‌خواستم از این زندگی دل بکنم از طرفی هم با موندنم، آینده و پیشرفتی نداشتم.

وقتی رسیدم خونه، مامان و گلسا توی حیاط روی تخت نشسته بودند. اومدن گلسا زیاد بدم نبود. همه‌جا همراه و همدم مامان بود. سلام کردم و کنارشون نشستم. مامان انگار عمداً بلند شد که بره، زیرلب آهسته گفت:

-ماشالله، هزار ماشالله! چقدر بهم می‌این.

چه قدر این دختر خجالتی بود که از حرف مامان سرخ شد. خنده‌م گرفت که همه باورشون شده بود گلسا بالاخره همسرم میشه. بی‌اعتنا به حرفی که شنیدم به داخل خونه رفتم.

بعد از تعطیلات دوباره به کار برگشتم و روزها می‌گذشت تا یه روز مروارید گفت می‌خواد باهام حرف بزنه. نهار رفتیم بیرون. مروارید رفت سر اصل مطلب و گفت:

-دکتر بهم گفت مامانم فرصت چندانی نداره. این روزها همش از ته دل می‌گه مروارید کاش ازدواج کرده بودی. کاش خیالم از بابت آینده‌ت راحت بود؛ یه جوری می‌خواد من رو خوشبخت کنار یه مرد واقعی ببینه. مامانم توی زندگی

خودش که شانس نیاورد، ولی من می‌خوام حداقل این مدتی که کنارم هست به آرزوش برسونمش. اصلاً نمی‌تونم یه ثانیه به نبودنش فکر کنم.

با تعجب گفتم:

-خب؟!

مروارید رک و پوست‌کنده گفت:

-ازت می‌خوام صوری باهام ازدواج کنی. یه نامزدی الکی به خاطر دل خوشی مامانم، کسی خبردار نمیشه. قول میدم مشکلی برات به‌وجود نیاد.

سریع جبهه گرفتم و گفتم:

-امکان نداره! ببخشید اما من رو وارد این بازی نکن! می‌تونیم بگردیم یه آدم مناسب رو پیدا کنیم.

مروارید چشم‌هاش رو ریز کرد و عصبی گفت:

-فکر کردی نمی‌دونستم جوابت منفیه؟! می‌دونی با پول همه‌چیز امکان پذیره ولی من یه دختر تنها، توی این جامعه می‌تونم به کی اعتماد کنم؟ تو بهترین گزینه‌ای. اول اینکه خانواده‌م تو رو قبول دارند، بعدشم من بهت اطمینان دارم. این‌جوری می‌تونیم پولی رو که پدرت ازت دریغ کرده رو از سماوات بگیریم. الان دار و ندارش رو ریخته به پای پسرای حیف نونش که حاضر نیستن زن بگیرند. اگه بفهمه من دارم ازدواج می‌کنم هر چی ازش بخوام برام انجام میده.

با آرامش یه جوری که بهش برنخوره، گفتم:

-مروارید این راهش نیست؛ البته که قبول نمی‌کنم. نگران نباش حتماً یه راه دیگه هم هست من کمکت می‌کنم.

-من تا حالا چیزی ازت خواستم؟

-نه.

-می‌توننی این لطف رو در حقم بکنی. اصلاً کسی بویی نمی‌بره. الکی جلوی مامانم و بابام می‌گیم نامزد کردیم. مامانم فرصت چندانی نداره. نمی‌خوام بعد حسرتش به دلم بمونه چرا براش کاری انجام ندادم. حتی ممکنه با این کار ما، اوضاع روحی و جسمی مامانم بهتر بشه اون وقت خودم یه بهانه روهم می‌کنم و نامزدیم رو بهم می‌زنم.

-نمیشه.

-به اندازه‌ی کافی شبانه‌روز گریه کردم و هر لحظه دارم عذاب می‌کشم. انکار توی جهنم وقتی حال نامساعد مامان رو می‌بینم. به نظرت چه کاری جز خوشحال کردنش ازم برمیاد؟!

مروارید زد زیر گریه، تابه‌حال این‌قدر خسته و مستأصل ندیده بودمش. اگه پذیرفتم، فقط به خاطر تحقق تنها خواسته‌ی یه آدم در حال مرگ بود. با خودم گفتم در هر صورت من این‌جا نمی‌مونم و برام فرقی نداره چی کار کنم. فقط می‌تونستم دلی رو شاد کنم. خانواده‌م هم خبردار نمی‌شدند پس مشکلی نداشتم. جدی گفتم:

-باشه کمکت می‌کنم. فقط به شرط این‌که کسی از ماجرا بویی نبره؛ وگرنه در هر حالتی که باشه، خودم واقعیت رو به خانواده‌ت می‌گم. این جوری فکر کنم اوضاع بدتر میشه.

مروارید اشک‌هاش رو پاک کرد و گفت:

-باشه باشه قول میدم! به جون مامان اجازه نمیدم مشکلی برات پیش بیاد. اخم کردم و گفتم:

-دیگه پررو نشو!

نقشه از این قرار بود که یه مدت دیگه با آقای سماوات تماس بگیرم و بهش بگم که می‌خوام برم خواستگاری مروارید، البته فقط خودم تنها و به خانواده‌ش تأکید می‌کردم به خاطر حساسیت پدرم فعلاً مجبورم قضیه‌ی ازدواج رو پنهان کنیم. تا کم‌کم خودم زمینه رو برای بقیه آماده کنم. با شناختی که از آقای سماوات داشتم، می‌دونستم قبول می‌کنه و زیاد به ما سخت نمی‌گیره.

یه روز که رفتم خونه سر بزنم. خاله منیژه و دخترهایش هم اونجا بودند. با خودم گفتم خیر باشه، معلوم نیست دوباره برام چه خوابی دیدند! همه دور هم نشسته بودند. بعد سلام و احوال‌پرسی به عمد روی مبل نزدیک مرجان نشستم. برگشت بهم لبخند زد که اخم تلخی رو نشونش دادم. از چهره‌ی

گرفته و درهم پدرم و سکوت بین همه می‌شد فهمید اتفاقی افتاده. تا اینکه خاله شروع کرد به حرف زدن. اول رو به من کرد و گفت:

-سیاوش توی این چند سال برای اینکه با مرجان ازدواج کنی، حرفی نداشتی. والا الانم دیر شده! هر چی به حاج آقا میگم اجازه بدن شما دو نفر نامزد کنین، میگن هر چی سیاوش بگه. می‌خواستم نظر خودت رو بدونم. البته تو همیشه مثل پسر خودمی. اجباری نیست؛ ولی از این بلا تکلیفی که بهتره. انشالله که هر چی خیره پیش میاد!

دوباره صحنه‌ی اون روز صبح توی کوچه، جلوی چشم نمایان شد. با خشم به نگاه معنادار به مرجان انداختم که سرش رو پایین گرفت. شاید اون غائله رو تمومش می‌کرد؛ آخه من نمی‌فهمم این دختر چه قدر پررو بود و جسارت داشت که فکر می‌کرد با واسطه قرار دادن بزرگ‌ترها می‌تونه به ازدواج وادارم کنه.

با خودش به درصدم نمی‌گفت دهن وا کنم هر چی اون روز دیدم رو به زبون بیارم. ولی خوب بلد بود حاشا کنه. اخلاق منم می‌شناخت اهل آبرو بردن از کسی نیستم. نگاهم رفت سمت خاله‌م و آهسته گفتم:

-خاله من که هیچ وقت اصراری نداشتم. تا حالا شما از طرف من در مورد خواستگاری حرفی شنیدین؟!

یهو مرجان رنگش پرید و گفت:

-ولی. ...

که مامانش حرفش رو قطع کرد و با لبخند عصبی ادامه داد.

-شما بچه‌ها به این چیزا کاری نداشته باشین. من و خواهرم چند ساله حرف‌هامون رو زدیم. انشالله حاج‌آقا رضایت بدن همین امروز این موضوع رو به سلامتی و خوشی تمومش کنیم. در ضمن ما با هم فامیلیم مهم نیست خواستگاری رسمی بوده یا نه. این حرف‌ها رو بذارید کنار!

مامان چهره‌ش گرفت و گفت:

-منیژه، حالا ما از قدیم یه حرفی زدیم تموم شد و رفت. بچه‌ها بزرگ می‌شند، نظرات‌شون عوض می‌شه. دوست دارن خودشون تصمیم بگیرند. خواسته‌های ما رو قبول نمی‌کنند. خدا شاهده مرجان مثل دخترهای خودم می‌مونه!

همیشه گفتم اجازه نده دختری به خاطر سیاوش خواستگارش رو رد کنه. سرم رو چرخوندم سمت مرجان و نگاهش کردم. اونم گوشش رو نزدیکم آورد. با زمزمه گفتم:

-خر خودتی! جمعش کن تا دهنم باز نشده، اصلاً یادت نیست آخرین بار چی بهت گفتم؟ این چه بساطیه که به پا کردی؟

مرجان اخم‌هاش رو درهم کشید و حرفی نزد. بابا در حالی که بلند شد بره، آب پاکی رو ریخت روی دست خاله منیژه و گفت:

-این پسر ما یه سر داره هزار سودا! وقتی نخواد یه کاری رو انجام نده، روی حرف خودش می‌مونه. جوون‌های امروزی همینن، به حرف کسی اهمیت نمیدند.

نفس راحتی کشیدم. دوست داشتم از اون جوّ سنگین یه جوری فرار کنم. می‌دونستم کسی جرأت نداره روی حرف بابا، حرف بزنه. ولی خاله عصبانی شد و گفت:

-وا! حاج آقا اینه رسمش؟! همه می‌دونن سیاوش داماد منه. جواب فامیل رو چی بدیم؟ حرف آبرومونه، الانم دیره. هر کسی به من میرسه سراغ این دو تا جوون رو می‌گیره که چی شد بالاخره؟ کی نامزد می‌کنن؟ از شما انتظار نداشتم تا یه بار چشمتون به دختر برادرتون افتاد، قول و قرار قدیمی ما رو فراموش کنین. اصلاً خود گلسا به بقیه دخترها گفته درس بهانه‌س به خاطر سیاوش اومده. ماشالله اومد و موندگارم شد اما خدا رو خوش نیاد به خاطر حرف یه الف بچه، یه ازدواج بهم بخوره! بین دو تا خانواده اختلاف پیش بیاد. خدایی نکرده کسی این وسط دلخور بشه.

چهره‌ی پدرم برافروخته شد. کارد میزدی خورش در نمی‌اومد. با اخم نگاهم کرد. من اون لحظه دوست داشتم از خجالت آب بشم، برم توی زمین. بابا ادامه داد.

-ربطی به گلسا نداره. انشالله مرجانم خوشبخت بشه!

سرم رو پایین گرفتم تا حاجی جمع ما رو ترک کرد و به طبقه‌ی بالا رفت. معنی حرفش رو همه خوب درک کردند تا دیگه بحث رو تمومش کنند.

مرجان از سر جایش بلند شد. مانتو و روسریش رو با عصبانیت از روی دسته مبل برداشت و گفت:

-مامان پاشو بریم. معلومه دیگه، اون دختره که من دیدم، تا همین جا عروس نشه، دست بردار نیست. بالاخره می‌خواد خودش رو به جوری بند کنه! راهشم بلده.

با غیظ گفتم:

-تو دیگه هیچی نگو! تمومش کن تا همه رو بیش‌تر از این ناراحت نکردی. الکی اسم گلسا رو به زبونت نیار. تو که خواستگارهای پر و پا قرص‌تر داری، این جا چی کار می‌کنی؟

مرجان زد زیر گریه و گفت:

-نمی‌دونستم گلسا رو این‌قدر دوشش داری که تا حرفش میشه این‌جوری ازش دفاع می‌کنی. بفرما خاله، تحویل بگیر! بعد میگی دختره بیچاره فقط اومده درس بخونه.

خاله هم از سر جاش بلند شد و دنبال مرجان رفت که دم در مامان مانع رفتنشون شد و گفت:

-بس کنین تو رو خدا، حالا دیگه قسمت نبوده.

خاله و مرجان با بدرقه‌ی مامان، دلخور از خونه‌ی ما بیرون رفتند. از توی حیاط صداشون به گوشم می‌رسید اما هنوزم این وسط اسم گلسا روی

زبونشون بود و همه‌ی کاسه کوزه‌ها رو سر اون بدبخت از همه‌جا بی‌خبر، می‌شکستند.

هنوز نفس راحتی نکشیده بودم که ناگهان صدای بلند و عصبانی پدر که گفت «سیاوش» توی خونه پیچید. به موهام چنگ زدم و توی دلم به مرجان بد و بیراه گفتم. مردد به طرف اتاقش رفتم. در زدم و وارد شدم. حاجی پشت میزش نشسته بود و کتاب می‌خوند. معلوم بود از دستم دلخوره که سرش رو بلند نکرد تا مستقیم توی چشم‌هام نگاه کنه. با صدایی گرفته، گفت:

-گلسا رو دوستش داری؟!

از سوالی که پرسید، جا خوردم. معلوم نبود مرجان و مادرش قبل اومدن من درباره‌ی من و گلسا چه دروغ‌هایی رو هم کردند. اولین جمله‌ای که به ذهنم رسید رو به زبون آوردم و با من من گفتم:

-نه.

-چرا؟!

خودمم نمی‌دونستم چرا! اصلاً چرا باید برای نخواستن گلسا توضیح می‌دادم؟ مگه میشد یهو آدم کسی رو که چندبار بیش‌تر باهاش حرف نزده رو دوستش داشته باشه؟ چرا همه می‌خواستن من و گلسا رو یه جوری هُل بدن طرف همدیگه؟ دوباره مغزم فرمان داد که بگم:

-نمی‌دونم.

پدر با صلابت نگاهم کرد و ادامه داد.

-دیگه سنی ازت گذشته، پس کی می‌خواهی به زندگیت سر و سامون بدی؟
گلسا می‌تونه خوشبخت کنه. چند وقت دیگه من و مادرت میریم مگه گفتم
تا قبل رفتن ما، دست شما دو تا رو بذارم تو دست هم.

-آخه من فعلاً قصد ازدواج ندارم.

با دست اشاره کرد و گفت:

-پس پاشو برو بیرون.

کلافه و شرمنده از اتاق خارج شدم. از اینکه مجدد در مقابل خواسته‌ی پدر
«نه» آوردم، عصبانی بودم. همیشه مکالمات من و بابا این‌قدر کوتاه بود و
رنگ صمیمیت نداشت.

ناراحت بودم چون که خودم رو زیر فشار پذیرفتن موضوعی به اون مهمی
می‌دیدم و نمی‌تونستم به تنهایی تصمیم بگیرم. به نظرم افکار پدرم پوسیده
و قدیمی‌تر از اون چیزی بود که به نظر می‌رسید. انگار از دو تا دنیای متفاوت
بودیم.

سرخورده و دلگیر به طبقه‌ی پایین رفتم. مامان ناراحت و تنها به یه گوشه
خیره شده بود. کنارش نشستم و صدایش زدم. مامان به خودش اومد و گفت:

-خالات با دلخوری رفت. می‌دونم مرجان رو نمی‌خواهی اما اگه حتی یه ذره
فکر می‌کنی گلسا رو ممکن بعدها دوستش داشته باشی، بیا قبول کن.

با قاطعیت گفتم:

-اجبار که نیست. نه، نمی‌خوامش.

می‌دونستم گذر زمان همه چیز رو حل می‌کنه و بالاخره موضوع من و گلسا هم فراموش میشه.

یه مدت گذشت و آب‌ها از آسیاب افتاد. تا اینکه مامان و بابا رفتن مگه، گلسا هم رفت خونه‌ی خودشون. نفهمیدم چی شد که یهو خبر نامزدی گلسا با یکی از همکلاسی‌هاش رو شنیدم.

این خبر زیور و آذر رو خیلی ناراحت کرد. می‌گفتند تو حتماً مروارید رو می‌خوای که گلسا رو قبول نکردی. البته تو لیاقت گلسا رو نداشتی. خودمم شوکه شدم؛ فکرش رو نمی‌کردم گلسا به این سرعت ازدواج کنه. چون برام مهم نبود؛ برای مراسم نامزدی تنها دختر عموم، نرفتم.

البته زیادم بد نشد. گلسا با ازدواجش باعث شد حرف و حدیث‌ها در مورد ما پایان پیدا کنه و من دیگه دنبال راه‌حل نبودم تا گلسا رو از سرم باز کنم.

مروارید بهم زنگ زد و خواست برم دیدن مادرش و کم‌کم جریان خواستگاری رو عنوان کنم. برخلاف میل قبول کردم. یه دست کت و شلوار شیک پوشیدم. به خودم رسیدم؛ دست گل و شیرینی خریدم و رفتم خواستگاری صوری! خانم سماوات باید باورش می‌شد من دخترش رو می‌خوام.

وقتی رسیدم پشت در و زنگ زدم هنوز از کاری که داشتم انجام می‌دادم، مردد بودم. مروارید خنده‌رو و خوشحال به استقبال آمد. به شوخی چند ضربه به در زد و گفت:

-به به آقا داماد خوش‌تیپ! ماشاالله به این هیکل ورزیده‌ی جذاب، برم برات اسپند دود کنم چشم نخوری! من خوب شدم؟
با بی‌حوصلگی در رو هل داد و گفتم:

-برو کنار می‌خوام رد بشم. کم‌ترم نمک بریز.

-یکم اخلاق داشته باشی بد نمی‌شه.

گل و شیرینی رو دادم دست مروارید و رفتم نشستم. خانم سماوات حال خوشی نداشت ولی از دیدنم خوشحال شد. بعد صحبت‌های معمولی از کار و خانواده، غیرمستقیم عنوان کردم توی آینده‌ی نزدیک، ممکنه من و مروارید با هم ازدواج کنیم. برق شادی رو توی چشم‌های زن بیچاره دیدم. حتماً با خودش فکر می‌کرد دخترش کنار مردی که دوستش داره قرار خوشبخت بشه و سرنوشت خوبی در انتظارشه. همین یه ذره امیدواری هم می‌تونست توی روحیه‌ش اثر مثبتی بذاره. بعد یه شب نشینی کوتاه، برگشتم خونه.

اون شب از عذاب وجدان دروغی که گفتم تا صبح خوابم نبرد. می‌دونستم کارم اشتباه و ممکنه بعدها باعث دردسر بشه اما خودم رو قانع کردم که دارم دل یه مادر رو شاد می‌کنم. زنی که ممکنه همین فردا دیگه توی این دنیا نباشه.

بعد برگشتن پدر و مادرم از مگه، به مروارید گفتم اصلاً با مامانت پا نشی بیای خونه‌ی ما. می‌ترسیدم یه وقت خانم سماوات ندونسته حرفی از خواستگاری بزنه. اون وقت باید برای همیشه قید خانواده‌م رو می‌زدم. مروارید قبول کرد و گفت یه عمر مدیونم می‌مونه که دارم بهش کمک می‌کنم. تضمین کرد خیالم راحت باشه که کسی بویی نمی‌بره.

یک ماه از نامزدی گل‌سا گذشته بود. مامان و بابا وقتی از مگه برگشتن و فهمیدن گل‌سا رو از دستش دادم کلی بهم غر زدن و مثل بقیه ناراحت شدند. من نمی‌دونستم این دختر چی داشت که همه این‌قدر دوستش داشتند! چرا نامزدیش با یه غریبه براشون ناخوشایند بود.

مامان می‌گفت دیگه خانم و خوشگل‌تر از گل‌سا پیدا نمی‌کنی. هر چی می‌گفتم ما به درد هم نمی‌خوردیم، متوجه نبود.

خودم رو با کار مشغول کردم و گاهی برای دلخوشی خانم سماوات بهش سر می‌زدم. این وسط پدر مروارید راضی و خرسند از خبر ازدواج ما اصرار داشت هر چه زودتر قضیه رو رسمیش کنیم که هر بار مروارید، به یه بهانه دست به سرش می‌کرد.

یک شب که وقت کردم برم خونه سر بزنم. دیر وقت بود و همه خواب بودند. آهسته به در کلید زدم و وارد شدم. خسته به طبقه‌ی بالا رفتم تا بخوابم ولی ناخودآگاه، نگاهم به در اتاق گلسا ثابت موند. من هنوز بهش تبریک نگفته بودم. با اینکه همیشه خودم رو توجیه می‌کردم که اصلاً این دختر مناسب من نیست و دوستش ندارم اما نسبت بهش یه حس گنگ و تلخ درونم وجود داشت. نمی‌دونم چرا نمی‌تونستم بی‌تفاوت و سرد باشم. نمی‌دونم چرا از نامزدیش ناراحت بودم. یه احساسی مثل عصبانیت از دست کسی که خودش تقصیر کار نبود. سرخورده به اتاقم رفتم و خوابیدم.

از خواب بیدار شدم. لباس ورزشی پوشیدم و قبل بیرون رفتن از خونه به آشپزخونه رفتم. مامان عادت داشت صبح زود صبحانه رو حاضر کنه. گفت: -سیاوش زود برگرد با هم صبحانه بخوریم، ولی حیف! اگه برای گلسا قبول کرده بودی الان عروس خودمون بود. به خدا دختره از هر لحاظ توی فامیل تکه، خودتم می‌دونی. تا ما رفتیم مکه نفهمیدیم چی شد، نامزد کرد. تا اسم گلسا اومد عصبانی شدم و گفتم:

-مامان ول نمی‌کنی؟!

-بی‌لیاقتی دیگه، حاجی این قدر از دستت ناراحته! حقم داره.

بی‌تفاوت گفتم:

-حالا نامزدهش چی کارس؟

-هیچی، درس می‌خونه.

با نیشخند گفتم:

-خب پس بیکاره.

مامان ادامه داد.

-اسمش پیمانه. بچه‌ی خوبیه. اومده بود دیدن ما، دختر به این خوبی و خانمی معلومه هزارتا خواستگار براش صف می‌کشند. منتظر ما نمی‌مونن که! حرفی برای گفتن نداشتم. برای ورزش و دویدن اطراف، از خونه بیرون زدم. هوای خنک صبحگاهی رو با تمام وجودم استشمام کردم. با اینکه همیشه در تلاش بودم تا یه روز از اینجا برم اما در نهایت تنها جایی که آرامش داشتم همین محیط و خونه‌ی خودمون بود.

بعد ورزش وقتی برگشتم تا وارد خونه شدم، زنگ در زده شد. برگشتم آیفون رو برداشتم. پسر جوونی بود که تا حالا ندیده بودمش. گفت همسر گلسا خانم. از اینکه گفت همسرشم، خوشم نیومد. این وقت صبح حتماً کار مهمی داشت که تا اینجا اومده بود. سرد و بی‌تفاوت گفتم صبر کنه.

تحویلش نگرفتم و حتی تعارفشم نکردم. بدون تبریک و سوال اضافه آیفون رو گذاشتم. حرصم گرفت کله‌ی سحر پا شده امده دنبال گلسا، یعنی چه کار مهمی داشت؟

طولی نکشید که گلسا از پله‌ها پایین اومد و آهسته سلام کرد. از لحن و قیافه‌ی ناراحتش با چشم‌های پف کرده‌ی قرمزش، می‌شد فهمید گریه کرده. خیالم راحت شد از اینکه قرار مداری در کار نیست. از خودم تعجب کردم چرا خوشحال شدم وقتی احساس کردم میونشون شکرآبه، برای اینکه وانمود کنم وجود گلسا برام بی‌اهمیت، جوابش رو ندادم. هم‌زمان صدای مامان اومد که گفت:

-دخترم بدون صبحانه نری بیا برایت چایی ریختم.

گلسا به آشپزخونه رفت. توی دلم گفتم فعلاً که دخترت ناراحته و این‌طوری که از ظواهر امر پیدااست، انگار با داماد دعواش شده. خب، خدا رو شکر معلومه پسره عوضی از آب دراومده! نکبت چه طور دلش می‌اومد گلسا رو ناراحتش کنه؟! شونه بالا انداختم. به من ربطی نداشت که علتش رو بپرسم اما حتماً اومده بود منت‌کشی.

وقتی گلسا خواست از در بره بیرون، نمی‌دونم چرا برای اینکه یه جوری بهش بفهمونم اوضاع الانش تقصیر خودش، گفتم:

-جدیداً برای دانشگاه رفتن تا اینجا میان دنبالت؟

جوابم رو نداد و رفت. چرا دلش نمی‌خواست با من حرف بزنه؟ دختره انگار از دماغ فیل افتاده با اون نامزد لاغر مردنی نچسبش.

درست چند روز بعد، خبر بهم خوردن نامزدیش رو شنیدم. اصلاً از این حسی که درونم نسبت به گلسا ایجاد شده بود خوشم نمی‌اومد. که چرا بازم ته دل

از بهم خوردن نامزدیش خوشحال شدم. احسان گفت وقتی نامزدی گل‌سا بی‌دلیل بهم خورده، عمو گفته جمع کنه برگرده خونه. مامانم می‌گفت معلوم نیست برای ادامه‌ی درسش بیاد یا نه.

به عنوان داماد آینده‌ی خانواده‌ی سماوات، هر از چند گاهی به صرف شام یا نهار، مامان مروارید به خونه‌شون دعوت‌م می‌کرد. برای دلخوشیش قبول می‌کردم.

یه شب خانم سماوات بعد از غذا خوردن گفت:

-سیاوش جان، بهتر نیست کم‌کم خانواده رو در جریان بذاری؟ دوران نامزدی هم که زیاد کِش پیدا کنه وجهی خوب نداره!

مروارید نگاه معناداری به مامانش انداخت و گفت:

-مامان قبلاً گفتم ممکنه حاج‌آقا مخالفت کنه یا واکنشی نشون بده که باعث ناراحتی شما یا بابا بشه. الان موقعیتش مناسب نیست. دوست دارم حرمت‌های بین خانواده‌ها سر جاش باقی بمونه؛ آخه قرار من یه عمر به عنوان عروس حاجی شناخته بشم.

بعد رو به من کرد و گفت:

-مگه نه عزیزم؟!

-بله مروارید درست می‌گه.

خانم سماوات ول کن نبود. همچنان ادامه داد.

-آخه باباتم پرسید بالاخره این دو تا جوون می‌خوان چیکار کنند؟ اون از پسرهاش دل خوشی نداره چون اهل زن و زندگی نیستند اما به تو افتخار می‌کنه. حداقل الان یکم سریع‌تر کارهاتون رو انجام بدید تا من با خیال راحت سرم رو روی زمین بذارم!

با اخم‌های درهم کشیده‌ی مروارید، مامانش صحبت رو خاتمه داد. وقتی خواستم ازشون جدا بشم و برم مروارید گفت:

-تو نگران حرف‌های مامانم نباش! اجازه نمی‌دم به خانواده‌ت حرفی بزنی. همین‌جوری خوشحال باشه کافیه. وقتی من و تو رو کنار هم می‌بینه انگار دنیا رو بهش دادند.

باشه‌ای گفتم و رفتم. وقتی رسیدم خونه دختر عموهام اومده بودن. گلرخ رو دیدم و گفتم:

-سلام خوش اومدین. چه عجب، گلرخ خانوم!

-ممنون. خوبی؟!

گلرخ برام چایی آورد و نشست. شوهرش رفته بود خونه‌ی عمه‌ش سر بزنه. یکم صحبت کردیم تا این‌که گفت:

-سیاوش چرا ازدواج نمی‌کنی؟ این همه دختر مناسب تو فامیل هست. نکنه کسی رو مد نظر داری؟

فکر کنم با بهم خوردن نامزدی خواهرش، باز مامان بهش گفته بود تا در مورد گلسا باهام حرف بزنه به خاطر همین باید ناامیدش می‌کردم. خیلی جدی گفتم:

-اصلاً تصمیم ندارم. هنوز خیلی زوده!

اما گلرخ ول کن نبود. ادامه داد.

-حاج‌عمو که خیلی دوست داره زودتر سر و سامون بگیری، حداقل یه آشنا بهتر از غریبه‌ست که نمی‌شناسی.

توی دلم گفتم کور خوندید گلسا رو بگیرمش. این دختر انگار واقعاً درس خوندنش، نامزدی و جداییش و هر جنبه از زندگیش شده بود مصیبت و یه جوری به من ربط داده می‌شد که دوباره همه می‌خواستن ما رو بهم برسوند. ناگهان صدای زنگ در به کمکم اومد؛ حرف گلرخ نصفه موند. خواهرهام بودن و با ورودشون دوباره ول‌وله‌ای به پا شد.

برای سال نو و نوروز، روستا از زیبایی و سرسبزی مثل الماس می‌درخشید. طبق عادت همیشگی، اعضای خانواده کل تعطیلات رو خونه‌ی ما جمع می‌شدند اما این اواخر پدرم ناخوش‌احوال بود. چون چند سالی می‌شد که ناراحتی قلبی داشت. یه شب مامان صدام زد و گفت:

-از دم غروبی حاجی قلبش درد می‌کنه. ببرش پیش دکترش برای معاینه.

باشه‌ای گفتم و سریع حاضر شدم. ماشین رو روشن کردم و با هم رفتیم دکتر. بعد از معاینه، دکتر گفت بابا باید هر چه سریع‌تر بستری بشه. طولی نکشید که احسان و دامادها هم رسیدند. دیگه هر کسی خبردار می‌شد، می‌اومد بیمارستان.

دلشوره داشتم و به هیچی جز سلامتی پدرم فکر نمی‌کردم. دلهره‌ای عجیب به جونم افتاده بود. مثل بچه‌ها قدم می‌زدم و اشک می‌ریختم.

شرمنده‌ی تمام ثانیه‌هایی بودم که بدون توجه به وجود و حضور نازنین پدرم گذشت و من نفهمیدم. دلداری هیچ‌کسی آروم نمی‌کرد. با تمام وجود پدر رو می‌خواستم. منتظر بودم دکتر بگه مرخصه و می‌تونیم بریم خونه.

اما همون شب، نزدیک اذان صبح بود که قلب پدرم از حرکت ایستاد. وقتی خبر فوت حاجی رو بهمون دادند همون‌جا روی زمین سُرخوردم و نشستم. این‌قدر حالم بد بود که دیگه هیچی نفهمیدم.

تمام مراسم مربوط به ختم انجام شد و من همچنان شوک‌زده‌ی اتفاقی بودم که هنوز نمی‌تونستم هضمش کنم. همه‌ی اهل روستا عزادار شدند. هرکدوم از فامیل مراسم جداگونه‌ای گرفتند. مردم مدام در حال رفت و آمد به خونه‌ی ما و تسلیت گفتن بودند. کار و زندگی رو ول کردم. هر روز کنار قبر پدرم

می‌نشستم و درد و دل می‌کردم اما عذاب وجدانم با هیچ‌چیز التیام پیدا نمی‌کرد.

آقای سماوات و خانمش همراه مروارید، برای تسلیت گفتن به دیدن ما اومدند. خدا رو شکر جلوی مامان حرفی از نامزدی و خواستگاری من از مروارید زده نشد. تا وقت رفتن که مروارید توی حیاط بهم گفت:

-هنوزم توی شوکم، نمی‌تونم باور کنم چه اتفاقی برای حاجی افتاده؛ خدا رحمتش کنه! اون که حالش خوب بود، چی شد یهو؟! سیاوش من تا آخر عمر مدیونتم به خاطر فداکاری‌ای که در حقم انجام دادی. این‌جوری مامانم خوشحال‌تره، اگه خدایی نکرده برایش اتفاقی بیوفته، من ممکنه هر بلایی سر خودم بیارم.

-مروارید خواهش می‌کنم به بابات بگی فعلاً از این موضوع جایی حرفی نزنه؛ من الان توی بدترین موقعیت زندگیم قرار گرفتم. اصلاً حوصله‌ی داستان جدید رو ندارم.

-خیالت راحت، فقط خودت رو زودتر جمع و جور کن. نمی‌تونم این‌جوری آشفته ببینمت. فعلاً نیا شرکت، بهتره کنار مامانت باشی. بهش دلداری بده. نذار کمبود پدرت رو احساس کنه.

-باشه.

-من برم. فعلاً.

برای بدرقه‌ی خانواده‌ی سماوات تا دم در رفتم. وقتی برگشتم گل‌سا پشت پنجره ایستاده بود و نگاهم می‌کرد. با خودم گفتم فقط تو کم بودی که زاغ سیای من رو چوب بزنی. دختره‌ی خودشیرین ببین چه جوری خودش رو توی دل همه جا کرد. حتی پدرم از منم بیش‌تر دوسش داشت. خواهرهامم براش می‌مُردند. یه لحظه از گل‌سا بدم اومد؛ بی‌توجه بهش به داخل خونه برگشتم. اون روزها بی‌جهت از دست همه عصبی بودم. حوصله‌ی حرف زدن نداشتم. سر هر چیزی می‌خواستم با همه دعا کنم. چون از درون از دست خودم و رفتارهای اخیرم ناراحت بودم.

چند روز گذشت. مراسم‌ها تموم شد. کم‌کم همه رفتند. دور و بر ما خالی شد. زندگی ادامه داشت و من هنوز توی شوک بودم. انگار هر روز واقعیت نداشتن کسی که خیلی دوسش داشتم رو بیش‌تر درک می‌کردم؛ ناراحتیم تازه‌تر می‌شد.

نبودن پدرم حسابی بهم ریخته بود. چرا حتی نمی‌تونستم مثل مامان زل بزنم به قاب عکسش؟ چرا نمی‌تونستم مستقیم توی چشم‌های عسلیش نگاه کنم؟ چرا همه‌ی غم تلنبار شده بود روی قلبم؟

مامانم حتی حوصله‌ی خودش رو هم نداشت. بیش‌تر اوقات ساکت بود و حرفی نمی‌زد؛ خونه سوت و کور بود. کسی با کسی صحبتی نداشت. از فضای سنگین خونه به ناچار، به شرکت پناه بردم و تصمیم گرفتم یه مدت خونه‌ی آذر بمونم. به تنهایی و سکوت احتیاج داشتم.

یه روز که خونه بودم احسان برام غذا آورد تا با هم بخوریم. گفت:

-می‌خوام به مامانم بگم بریم خواستگاری.

-مبارکه!

حتی حوصله‌ی حرف زدن با احسانم نداشتم. حتماً برای این‌که من رو از اون حال و هوا دربیاره می‌خواست چرت و پرت سرهم کنه. به خاطر همین حرفی نزد. ولی ول کن نبود. ادامه داد.

-دایی این قدر حسود؟! نمی‌پرسی کیه؟ از کجا باهاش آشنا شدی؟ بگی به‌به، بالاخره زودتر از من داری دوماه میشی.

-نه.

خب، حالا که این قدر سوال پیچم کردی بذار از اول برات تعریف کنم. اسمش رو که از قبل بهت گفته بودم ابریشمه. همکلاسیه گلسا، چند وقت زیر نظر داشتمش. خیلی دختر خوب و خانومیه! یه نسبت فامیلی دور هم با هم داریم. از همون لحظه‌ی اول که دیدمش به دلم نشست. وقتی باهاش حرف زدم فهمیدم اونم من رو می‌خواد. شاید رفتیم خواستگاریش.

حرفی نزد اما معلوم بود تصمیم احسان جدیه. خوشم می‌اومد پسر باجنمی بود و وقتی تصمیمی می‌گرفت جدی پای حرفش می‌موند.

بی‌حوصله می‌رفتم سرکار ولی دل و دماغ نداشتم. برمی‌گشتم خونه و ساعت‌ها تنها بودم. مروارید وقتی خبر داد حال مادرش بدتر شده و کارهای مربوط به رفتنمون رو زودتر از موعودش انجام بدیم خوشحال شدم. انگار می‌خواستم از اسارت آزاد بشم. با خودم می‌گفتم شاید با رفتن و دور شدن از این محیط، روحیه‌م رو دوباره به دست میارم و حالم بهتر میشه.

یه روز رفتم خونه تا به مامان سر بزنم. وقتی دیدم مامان و گلسا حسابی با هم انس گرفتن، خیالم راحت‌تر شد. گلسا برای جا کردن خودش توی دل آدم‌ها مهارت خاصی داشت. مثل پروانه دورم می‌چرخید و ازم پذیرایی می‌کرد. رفتارش خیلی مهربون و صمیمی بود. بدون پرحرفی، آروم و متین رفتار می‌کرد. انگار من اومده بودم مهمونی و گلسا خانم میزبان بود ولی با تمام این اوصاف نمی‌دونم چرا هنوزم ازش خوشم نمی‌اومد و بی‌دلیل نادیده می‌گرفتمش. بعد از شام خوردن بدون هم‌کلام شدن با مامان و گلسا، به اتاقم رفتم و استراحت کردم.

صبح وقتی از خواب بیدار شدم بعد صبحانه خوردن تو آشپزخونه، برای خودم قهوه درست کردم. از پنجره حیاط رو تماشا کردم. گلسا رو دیدم که کنار حوض نشسته و حسابی ناراحته، معلوم نبود چش شده. برای اونم یه قهوه ریختم. توی سینی گذاشتم و به حیاط بردم.

هیچ‌وقت درست و حسابی باهاش حرف نزده بودم. امروز می‌تونستم ازش بخوام بعد تموم شدن درسش یه مدت کنار مامان بمونه. چون معلوم نبود کی برگردم و چه مدت اونجا بمونم. وقتی سینی رو دستش دادم نگاهش

کردم. نمی‌دونستم چی شده که گریه کرده و کشتی‌هاش غرق شده. ازش پرسیدم.

-گریه کردی؟

سرد جواب داد.

-نه.

-چی شده پس؟

-هیچی.

انگار نمی‌خواست حرف بزنه. شایدم موضوعی بود که به من ربط نداشت؛ به خاطر همین بیش‌تر پرس‌وجو نکردم. یهو گوشیم زنگ خورد. مرورارید بود. جواب دادم و با اشاره‌ی سر به گلسا گفتم صبر کنه تا برگردم.

قدم زدم و با گوشی حرف زدم اما وقتی صحبت کردنم تموم شد. برگشتم و دیدم گلسا نیست. قهوه‌شم دست نخورده توی سینی بود. با خودم گفتم محبت به این دختر نیومده از بس همه لوسش کردند!

جریان عشق و عاشقی احسان که پیش اومد دیگه فرصتی برای حرف زدن با گلسا پیدا نکردم و اونم بعد اتمام ترم دانشگاهش به خونه‌شون برگشت.

بالاخره احسان، خواستگاری ابریشم رفت. این قدر هول و عاشق بود؛ چون فکر می کرد ممکنه دیر بشه و ابریشم رو از دست بده.

به خاطر احترام به پدر، بدون هیچ مراسمی فقط یه عقد مختصر با حضور دو تا خانواده برگزار کردند. حتی عمو خلیل و خانواده شم از تهران نیومدند. خاله منیژه و شوهرش هم تنها اومدند. البته به خاطر دلخوری سر موضوع مرجان، بیش تر از این هم انتظار نمی رفت و یه دلیل دیگه شم افسانه بود. آخه وقتی احسان و افسانه نوجوون بودن همدیگه رو می خواستند؛ البته احسان خیلی وقت پیش قید افسانه رو زده بود.

بعد محضر همه برای شام خوردند و رستوران رفتیم. بعد از شام مهمون های نزدیک خونه ی آذر جمع شدند. تا آخر شب موقع رفتن مهمون ها برای بدرقه از خاله منیژه تا دم در همراهی شون کردم. خاله برگشت با لحن خاصی به آذر گفت:

-مبارک باشه آذر جون، انشاالله پسرت خوشبخت بشه! البته بیش تر دست دخترعموت درد نکنه که باعث و بانی کار خیر شد تا ابریشم و احسان با هم آشنا بشند و این قدر سریع بهم برسند. حتماً بعدشم نوبت خودش، ماشاالله علاوه بر درس خوندن، کارهایی دیگه ای هم بلده و بیکار ننشسته!

از حرفش لجم گرفت و گفتم:

-خاله، شما هم حساس شدین چون هر اتفاقی رو به گلسا ربطش می دین. من در جریان بودم قضیه ی آشنایی و علاقه ی احسان و ابریشم اصلاً ربطی به گلسا نداره.

-تو هم بدت نیاد خاله، خیلی طرف گلسا رو می‌گیری! دیگه همه فهمیدن دوشش داری. ماشاالله به شانس دختره‌ی نجسب! چه قدر پیش همه ستاره داره. وا! مگه من چی گفتم بهت برخورد؟!

با نگاه آذر ساکت شدم و دیگه بحث کردن رو ادامه ندادم. عصبانی به آپارتمان خودم رفتم. نمی‌خواستم بیش‌تر از این به گلسا فکر کنم.

همه‌ی اتفاقات پشت سر هم رخ می‌داد چون دو هفته بعد خاله منیژه با مامان تماس گرفت و همه‌ی ما رو برای مراسم عقد مرجان دعوت کرد. ظاهراً تصمیمش رو گرفته بود و بالاخره ازدواج کرد.

یک روز زیور باهام تماس گرفت و در حالی که صداش می‌لرزید با لحن ناراحتی گفت همین الان به خونه‌ی آذر برم. تا خودم رو رسوندم خواهرهام بدون مقدمه پرسیدند.

-تو کی رفتی خواستگاری مروارید؟ خودت بریدی و خودتم دوختی؟! پس همین بود هر چی ما می‌گفتم گلسا، شازده مخالفت می‌کرد! چرا به ما خبر ندادی؟

نمی‌خواستم جلوی احسان و ابریشم حرفی بزنم. با آرامش گفتم:

-چی شده؟ کسی حرفی زده؟

زیور این قدر عصبانی بود که اصلاً گوش نمی‌داد چی می‌گم. زد زیر گریه و گفت:

-بله، مامان عروس خانوم گفتن. خانم سماوات و دخترش این جا بودند. دستت درد نکنه! فکر نمی کردم این قدر بی معرفت و پنهون کار باشی! آخه چیه این دختره دلت رو برده؟ مامانش گفت اول سیاوش تنهایی اومده خواستگاری؛ وقتی خواسته به بقیه خبر بده جریان فوت کردن بابا پیش اومده.

آذر ادامه داد و گفت:

-مبارکه! حتماً گذاشتی بعد بچه دار شدن به ما بگی. هر چی از احسان می پرسم میگه من بی خبرم. من که می دونم در جریان بوده اما نخواسته به ما بگه.

از عصبانیت داشتم منفجر می شدم. بدون اینکه به سوال های پی در پی آذر و زیور جواب بدم. به آپارتمانم رفتم و به مروارید زنگ زدم. تا جواب داد.

-سیاوش، سلام.

سرش داد زدم و گفتم:

-فقط یه کلمه بگو چرا رفتین خونه ی آذر؟ چه زری زدی؟ مگه من نگفتم کسی خبردار نشه؟ الان گندی که زدی رو چه جوری جمعش کنم؟

مروارید عصبانی گفت:

-صبر کن، صبر کن! چه خبره؟! مامان رفته بود مطب دکترش. همون که سر کوچهی خونه ی آذر، دکتره نیومده اونم یه سر رفت خونه ی آذر. بیچاره فکر

کرده حتماً خواهرات بشنون خوشحال می‌شند. به منم تا گفت می‌ره آذر رو ببینه، سریع خودم رو رسوندم تا یه وقت حرفی نزنه.

عصبی گفتم:

-پس خودت برای مامان و بابات تعریف کن همه چی صوری بوده، من دیگه نیستم.

گوشی رو قطع کردم. خبرهای بد به سرعت می‌پیچید. آذر به مامان خبر داد. شب همه گلایه‌مند اومدن آپارتمانم و توضیح می‌خواستند. مامان فشارش افتاد و گریه می‌کرد. اوضاع نامساعدی پیش اومده بود. به‌خاطر همین خلاصه گفتم:

-چون ما همکاری و بیش‌تر اوقات با هم رفت و آمد داریم. مامان مروارید دچار سوءتفاهم شده. فکر کرده ما می‌خوایم با هم باشیم.

اما از نگاه‌های سرزنش بارشون می‌شد فهمید هنوز باورشون نشده و ول‌کن ماجرا نبودند. می‌خواستن هرطوری که شده بفهمن ارتباط من و مروارید در چه حده و چه جوریه که من مصرانه انکار می‌کنم و اون‌ها گفتن ما نامزدیم.

فصل سوم

همه باهام قهر کردن و سر سنگین رفتار می‌کردن تا از زیر زبونم حرف بکشند. یه مدت بعد مجبور شدم برای پول به مامان رو بندازم. دیدم سریع قبول کرد ولی یه شرط گذاشت. گفت:

-اگه راست میگی و خبری از مروارید تو زندگیت نیست، با گلسا ازدواج کن. اون وقت نصف دارایی حاجی رو به عنوان سرمایه بهت می‌دم.

شوکه شدم آخه مبلغ هنگفت و وسوسه‌انگیزی بود. این جوری می‌تونستم شراکتم رو از مروارید جدا کنم یا حتی همه‌ی سهمش رو بخرم اما همه‌چی تنها پول نبود.

-ازدواج با گلسا جزو برنامه‌هام برای آینده نیست. نمی‌خوامش.

-پس خبری از پولم نیست.

دوباره رد پای گلسا توی زندگیم پررنگ‌تر شد. چرا همه‌جا حرف این دختری خنگ بود؟ چرا همه می‌خواستنش؟ دیگه باورم شده بود اگه منم نخوامش سرنوشت ما، سفت و سخت با هم گره خورده. گلسا دست و پاگیر بود. کاش هیچ‌وقت نمی‌رفتم خونه‌شون و باهاش آشنا نمی‌شدم. کاش اصلاً اینجا دانشگاه قبول نمی‌شد.

توی موقعیت بدی گیر کرده بودم. مامان تا قبل از پاییز که گلسا برای ترم جدیدش تشریف فرما می‌شد؛ بهم فرصت داد تا فکرهام رو بکنم. گفت چه بخوای چه نخوای، قراره از گلسا خواستگاری کنم. دیگه رسماً همه‌شون داشتن زور می‌گفتن و منم چاره‌ای نداشتم.

یک روز مامان زنگ زد و خوشحال گفت:

-حتماً امروز بیا خونه، کارت دارم. آخه گلسا اومده؛ باهاش در مورد خواستگاری حرف زدم. ظاهراً که قبول کرده.

پس دختره این همه مدت من رو می‌خواست و بهم علاقه داشته و رو نمی‌کرده. نه می‌تونستم از اون پول بگذرم، نه می‌خواستم ازدواج کنم. بیخیال گفتم:

-مامان این مدلی نخواستم؛ از خیرش گذشتم. نه گلسا، نه پول.

مامان پشت تلفن صداش رو برد بالا و تهدیدکنان گفت:

-اگه نیومدی دیگه اسمت رو نمی‌ارم؛ هیچ وقت نمی‌خوام ببینمت!

بالاخره مجبور شدم برای حرف زدن برم خونه، هیچ وقت فکرش رو نمی‌کردم اولین خواستگاری رسمی‌ای که همه از بابتش خوشحال باشند به اجبار و بدون انتخاب خودم، توی خونه‌ی خودمون اتفاق بی‌افته. قرار باشه تک و تنها بدون لباس رسمی پوشیدن، بدون گل و شیرینی خریدن، با ناراحتی برم خواستگاری پرنسس زندگیم که اونم کسی جز گلسا نبود.

وقتی رسیدم خونه، مثل همیشه سوت و کور بود. مامان دستش رو زیر چونه‌ش زده بود و تلویزیون نگاه می‌کرد. سلام کردم و نشستم. مامان با اخم گفت:

-چه دیر کردی!

-ببخشید، بالاخره تو هر مراسم خوستگاری این دیر کردن‌ها طبیعیه. داشتم فکر می‌کردم اصلاً نیام. جون سیاوش راستش رو بگو، مامان الان جدی هستی؟!

مامان جدی گفت:

-پاشو خودت رو جمع کن. الان عروس خوشگلم میاد. حرفی نزنن ناراحت بشه. خودم ازش خواستگاری کردم و بله رو هم گرفتم. گفتم بیای اگه گل‌سا حرفی یا شرطی داره بهت بگه.

از عصبانیت خندهم گرفت و گفتم:

-خب دیگه چه لزومی بود من بیام؟! زنگ می‌زدی یه راست می‌اومدم محضر. آخه این چه کاریه؟ مامان گل‌سا به درد من نمی‌خوره. ده_دوازده سالی ازم کوچیک‌تره، یه بارم نامزد داشته.

-بهونه نیار؛ الان صداش می‌زنم بیاد. سیاوش چرت و پرت گفتی وای به حالت! تو مگه پول نمی‌خواهی؟!

از خشم دندون‌هامو روی هم ساییدم و گفتم:

-چه ربطی داره؟! آخه کی این جوری ازدواج کرده؟ مگه عهد قجره؟

-به تو باشه تا پنجاه سالگیم زن نمی‌گیری! پیر شدی. بعدشم من دارم به وصیت پدر خدایا مرزت عمل می‌کنم. نه این‌که اجازه بدم مروارید رو بگیری با اون سلیقه‌ت!

بلند شدم و کلافه قدم زدم. رو به مامان گفتم:

-گلسا شاید یکی دیگه رو بخواد.

-خیالت راحت کسی رو نمی‌خواد. اون نامزدیشم به خواسته‌ی عمو بوده وگرنه پسره رو دوستش نداشته.

-اصلاً نظرش رو پرسیدی؟ عمو قبول می‌کنه دخترش رو این‌جوری شوهر بده؟!

-همه‌چی رو بسپار دست من، برو بشین الان گلسا میاد.

واقعاً موقعیتم خیلی مسخره بود. الان باید منتظر عروس خانم می‌نشستم تا بیاد شرط و شروط بذاره. عصبی روی مبل روبه‌روی پله‌هایی که منتهی به طبقه‌ی بالا بود نشستم. توی دلم گفتم یه آشی برات بپزم که همین امروز خودت جواب منفی رو بدی. مامان چندباری بلند گلسا زد و خودش به آشپزخونه رفت.

بالاخره چند دقیقه بعد، عروس خانم از پله‌ها خرامان پایین اومد. دلم به حالش سوخت. بوی عطرش سریع همه‌جا پیچید. هفت قلم آرایش داشت، این بچه واقعاً باورش شده بود من می‌خواستمش که دارم ازش خواستگاری می‌کنم. سلام کرد برای این‌که بهش بفهمونم ناراضیم، جوابش رو ندادم. روبه‌روم نشست؛ ساکت بودیم. تا مامان با سینی چایی اومد و گفت:

-من با هر دوتون صحبت کردم اما بازم اگه حرفی باقی مونده بزنین. چند روز دیگه قراره عقد کنین. خانواده‌ی گلسا هم در جریان هستن کسی مخالفتی نداره.

وقتی مامان گفت «عقد» قالب تهی کردم و سریع گفتم:

-مامان من آمادگی ازدواج ندارم!

اما تصمیم مامان جدی بود که گفت:

-خودت بهتر می‌دونی سرت رو خوشگل‌تر از گل‌سا توی فامیل و آشنا سراغ ندارم. پیر شدی پسر، دلتم بخواد یه همچین تیکه‌ی ماهی رو برات انتخاب کردم!

آشفته بودم. صبر کردم تا مامان رفت. تمام عصبانیت رو توی حرفم خالی کردم و گفتم:

-ببین گل‌سا، با ازدواج همه‌ی برنامه‌های من بهم می‌ریزه. نمی‌دونم مامانم چی بهت گفته اما من خیلی درگیر کارم، وقتی برای زندگی مشترک ندارم.

حرف‌هام به شدت براش سنگین بود که چهره‌ش به ثانیه‌ای درهم شد و با اخم گفت:

-منم اگه اینجام فقط به‌خاطر اصرار مامان شماست وگرنه. ...

ادامه‌ی حرفش رو نزد و بلند شد رفت. قشنگ معلوم بود خیلی باسیاسته. به جای من، اونه که داره منت می‌ذاره. هر چی آروم و صبورتر رفتار می‌کرد، بیش‌تر ازش بدم می‌اومد. می‌دونست دوستش ندارم اما بازم مثل گنه بهم چسبیده بود.

با خودم گفتم آخی، دلم خنک شد! حالت رو جا آوردم. تا این‌جا که بد پیش نرفتم؛ حتماً چون خیلی نازک نارنجیه بهش برخورد و قبول نمی‌کنه.

چند روز بعد مامان نصف پولی که قولش رو داده بود به حسابم ریخت و اجازه‌ی فکر کردن بیش‌تر بهم نداد. آخه عمو و خانواده‌ش اومدن خونه‌ی ما، توی اوضاع بدی گیر کرده بودم. کلافه به دنبال راه چاره‌ای بودم که دختره رو به جوری منصرفش کنم تا از سرم باز بشه. طی یک هفته، کارهای مربوط به عقد و آزمایش خون و... انجام شد. منم هم‌چنان شوک‌زده بودم.

همه خوشحال و راضی بودند. اتاق پدرم که بزرگ‌ترین اتاق خونه بود رو رنگ کردند. وسایل قدیمی رو برداشتند؛ لوازم جدید و رنگ روشن خریدند. قرار شد جمعه عقد کنیم. به جای من، احسان کمک دست مامان بود و هر کاری که داشت انجام می‌داد. دل و دماغ نداشتم و مشغله‌ی کاری رو بهونه کردم تا تو جمع نباشم.

تا این‌که یه روز به اصرار مامان، باید گل‌سا رو می‌بردم خرید. با اکراه حاضر شدم و قبل از بیرون اومدن از خونه، عمو خلیل صدام زد و گفت:
-سیاوش، یه لحظه بیا کارت دارم.

با استرس رفتم و روی تخت توی حیاط کنارش نشستم. عمو تو چشم‌هام زل زد و جدی گفت:

-واقعاً تو هم دلت با گل‌ساست؟!

آب دهنم رو قورت دادم و به دروغ گفتم:

-بله.

عمو به روبه‌رو خیره شد. انگار از ته دلم خبر داشت که ادامه داد.

-آخه یه بار به‌خاطر ما قبول کرد نامزد کنه، نتیجه‌ش رو هم دیدیم. نمی‌خوام این بارم دخترم ناراحت بشه یا خدایی نکرده قلبش بشکنه!

فرصت خوبی بود بهش بگم قربون آدم چیزفهم! این ازدواج اجباریه، دل بقیه با دختر شماس نه من اما نمی‌دونم چرا شرم کردم و نگاهم رو ازش دزدیدم. چه‌طور می‌تونستم توی چشم‌هاش نگاه کنم و حقیقت رو بگم. چه مرگم شده بود که لال‌مونی گرفتم. مثل برزخ بود اون موقعیت و من داشتم چی‌کار می‌کردم؟! محکم گفتم:

-پسر، جوابش یه کلمه‌ست!

سرم رو پایین گرفتم و گفتم:

-بله عمو جان، من راضیم.

عمو با تردید گفت:

-آخه این‌جوری این‌قدر با عجله؟!!

به سختی نگاهش کردم و گفتم:

-چی بگم؟! همه‌چی یهویی پیش اومد.

-پس گل‌سا دستت امانت، شیش دونگ حواست به دخترم باشه.

-چشم، خیالتون راحت باشه.

به بهانه‌ی بردن گل‌سا به خرید، خودم رو از اون موقعیت نجات دادم و رفتم سوار ماشین شدم. از توی آئینه گل‌سا رو دیدم که اومد سمت ماشین. با اون پاشنه‌های بلند کفشش به زور قدم برمی‌داشت. مانتوشم از کوتاهی شبیه بلوز بود. خیلی به خودش رسیده بود. با کلی آرایش و از همه بدتر، موهای بلندش رو دورش باز گذاشته بود. آخه اون یه تیکه شال چی بود که الکی روی موهاش انداخته بود. دوست نداشتم توجه همه رو به خودش جلب کنه اما به قدر کافی عصبانی بودم و حوصله‌ی بحث دیگه‌ای رو نداشتم. بدون این‌که حرفی بزنیم مسیر رو طی کردیم تا وقتی رسیدیم. قبل پیاده شدن از ماشین، جدی به گل‌سا تذکر دادم.

-خانم کوچولو، برای جلب توجه این همه آرایش لازم نبود! کمترش کن؛ موهاشم جمع کن.

حرفم رو زدم و از ماشین پیاده شدم. حقش بود تا دیگه هوس نکنه هرجوری دلش خواست بگرده. طولی نکشید که گل‌سا از ماشین پیاده شد. خوشم اومد که زورگویی‌هام به گل‌سا جواب می‌داد چون موهاش رو جمع کرده بود. اما هنوز آثار آرایش روی صورتش باقی بود. آخه باعث میشد زیباییش خیلی بیش‌تر به چشم بیاد. مانتوش هم هنوز کوتاه بود و کاری نمی‌شد کرد. به نشانه‌ی تأسف سرم رو تکون دادم و راه افتادم.

گل‌سا با صبر و حوصله تک‌تک مغازه‌های پاساژ رو گشت و به سلیقه‌ی خودش خرید کرد. من فقط همراهیش می‌کردم و نظری نمی‌دادم فقط این وسط نقش کارت بانکی رو داشتم که خریده‌های خانم رو حساب کنم.

روز عقد، گلسا با خانم‌ها رفت آرایشگاه، من و بقیه‌ی مردها هم خونه‌ی آذر بودیم تا بریم محضر. جز مروارید هیچ‌کسی از همکارهام نمی‌دونست دارم ازدواج می‌کنم. حسابی پَکر و کلافه بودم وقتی مروارید زنگ زد جوابش رو ندادم. بلافاصله پیام تبریکی فرستاد که اونم بی‌جواب گذاشتم. احسان گفت: -شادوماد قربون دستت! برو اون بلوز سفیده‌ت رو بپوش. چشم غره‌ای بهش رفتم و گفتم:

-زهرمارو شادوماد! خودت بیا بردار. در رو باز می‌ذارم.

از دست این خاندان اسیر شدم. الانم که به زور می‌خواستن گلسا رو بَندم کنن. حوصله‌ی شلوغی رو نداشتم به آپارتمان خودم رفتم تا حاضر بشم. دوش گرفتم. لباس پوشیدم و روی تخت دراز کشیدم. داشتم فکر می‌کردم فقط به معجزه لازم دارم که از این اوضاع کوفتی نجات پیدا کنم. طولی نکشید که احسان با اخم‌هایی درهم کشیده، اومد. برخلاف قبل، ناراحت بود. رفت سر کمد، از بین لباس‌ها پیراهن سفید رو برداشت و گفت:

-آدم تو روز عروسیش مثل برج زهرمار نمی‌شه. چرا هر کی زنگ می‌زنه جواب نمی‌دی؟ با این اخلاق گندت، خدا می‌دونه کدوم دختر می‌تونه تحملت کنه! با عصبانیت گفتم:

-چه قدر حرف می‌زنی. لباس رو که برداشتی، می‌تونی بری.

شونه بالا انداخت و گفت:

-چرا تُرش می‌کنی؟! اومدم یه خبر بدم که فقط برای تو خوشه وگرنه ما که همه ناراحت شدیم. شازده، یه وقت نپرسی چی شده!

روی تخت نشستم و با تعجب گفتم:

-جون بکن درست حرف بزن!

-هیچی دیگه، اختر خانم زنگ زد. از پشت تلفن همه‌ای بود. ناله و گریه و فغان! گفت این سیاوش ذلیل شده کجاس؟ گفتم رفته حموم دومی، گفت بگو بتمبرگه سر جاش! نمی‌خواد بیاد؛ چون که گلسا پشیمون شده. میگه سیاوش سنش از من بیش‌تره. پیر و بی‌حوصله‌ست. اخلاقم که نداره، زشت و بدقیافه‌ست. خلاصه هر چی بد و بیراه بود، نثارت کرد. ظاهراً فکر کرده این مروارید ورپریده دوست دخترته! نمی‌دونم کی به گوشش رسونده. خلاصه عروس خانم پشیمون شده، پاشو که عروسی بهم خورد. دیگه با خیال راحت می‌تونی به زندگی مزخرف مجردیت ادامه بدی.

تا احسان ساکت شد، چشم‌هام از شادی برق زد. هنوز حرف‌هایی که شنیده بودم رو هضم نکردم که زد زیر خنده و گفت:

-پاشو خودتو جمع کن! شوخی کردم حال و هوات عوض بشه.

تا دمپایی رو به طرفش پرت کردم، سریع پا به فرار گذاشت.

با بی‌حوصلگی حاضر شدم و رفتم آرایشگاه دنبال گل‌سا، تنهایی اومد بیرون. حتی به خودم زحمت ندادم پیاده بشم و در ماشین رو براش باز کنم. به خاطر همین خودش اومد سمتم.

در ماشین رو باز کرد. آروم سلام کرد و نشست. زیر چشمی نگاهش کردم. خوشگل‌تر از همیشه شده بود. هنوزم نمی‌دونستم چرا من با این دختر این‌قدر لجم؟ بیخودی نادیده می‌گرفتمش تا برنجه.

باورم نمی‌شد امروز دیگه متأهل میشم! تمام آمال و آرزوهایم با این ازدواج مسخره نقش بر آب می‌شد. بدون هیچ حرفی تا محضر ساکت بودیم. انگار هر دو از کاری که داشتیم انجام می‌دادیم ناراضی بودیم. بغض گل‌سا به خاطر این بود که محلش نگذاشتم؛ انتظار داشت ارزش تعریف کنم و بگم دوشش دارم. دست خودم نبود. من هیچ‌وقت نمی‌تونستم آدم رمانتیکی باشم. بالاخره باید یک‌جورایی حالیش می‌کردم هر کی خربزه می‌خوره پای لرزشم می‌شین!

وقتی رسیدیم محضر، همه جمع بودند. ابریشم جلوتر از همه اومد و گفت: -به‌به! بزنم به تخته، چه عروس خانوم خوشگلی ماشالله، خوش به حال آقادماد!

احسانم رو به گل‌سا کرد و گفت:

-این دایی ما پسر خوبیه فقط قیافش اخموئه. خدا صبرت بده! باید اخلاق گذش رو فعلاً تحمل کنی؛ بیچاره هول شده.

ابریشم با آرنج به احسان زد و با چشم غره‌ای بهش فهموند ساکت بشه. کنار هم نشستیم. خوشحالی توی چهره‌ی همه موج می‌زد. وقتی خطبه‌ی عقد رو خوندند بدون نگاه کردن دوباره به گلسا، حلقه رو دستش کردم. خودش هم فهمید علت این همه بی‌محلی، راغب نبودنم به ازدواجه. خلاصه همه کادوهاشون رو دادند و تبریک گفتند. بعدش برای صرف شام به رستوران رفتیم. گسا همه‌جا کنارم بود و الکی نقش بازی می‌کردیم اما توجهی بهش نداشتم و خودم رو با حرف زدن با بقیه سرگرم می‌کردم.

بعد شام خوردن همه برای خواب به خونه‌ی عمه فرنگیس رفتند تا ما تازه عروس و داماد تنها بریم خونه. گلسا حسابی اخم‌هاش درهم بود. از این‌که تحویلش نگرفتم، ناراحت بود و باهام حرف نمی‌زد. از بقیه خداحافظی کردیم و رفتیم سمت خونه.

وقتی وارد خونه شدیم گلسا بدون توجه به من روی مبل نشست و کفش هاش رو از پایش درآورد. به اتاقم رفتم و لباس راحتی پوشیدم و برگشتم. عروس خانم خسته و بلا تکلیف، هنوزم همون‌جا نشسته بود.

تا من رو دید بلند شد و روبه‌روم ایستاد. قدش به زور تا شونه‌م می‌رسید. تازه وقت کرده بودم توی چهره‌ش دقیق بشم. شبیه عروسک‌ها شده بود. خوشگل و خانم بود با اخم شیرینی توی صورتش اما نمی‌خواستم گول بخورم که منم احساسی بهش دارم و فکر می‌کردم فقط تحت تأثیر زیباییش قرار

گرفتم. خودم رو قانع می‌کردم گل‌سا هرجوری که باشه بازم به درد زندگی با من نمی‌خوره. بهش گفتم:

-خب بالاخره تموم شد. ببین خانم کوچولو قرار نیست هیچ اتفاقی بین ما بیوفته! نمی‌خواد این ازدواج رو جدی بگیره.

یهو عصبانی شد و گفت:

-بله بابابزرگ بداخلاق، چیه فکر کردی خیلی ازت خوشم میاد؟!

پس حالا که خرش از پل گذشته بود با پرویی زبون درازی می‌کرد. دیگه داشت رو اعصابم می‌رفت. با اخم گفتم:

-مواظب زبونت باش! ببین چه حرفی از دهنت بیرون.

توی صورتم نگاه کرد و گفت:

-همچنین!

البته حسابی خورده بود توی برجکش که قهر کرد و به اتاقش رفت. گل‌سا باید کم‌کم می‌فهمید تمایلی به نزدیک شدن بهش نداشتم و نمی‌خواستم الکی امیدوارش کنم.

صبح، بعد از این‌که از خواب بیدار شدم به شرکت رفتم. مروارید تا چشمش بهم افتاد گفت:

-به به آقا دوما! خوش گذشت؟ گفتم حتماً رفتی ماه عسل. یه چند روز کنار عروس خانم می‌موندی. به خدا راضی نیستم پاشی بیای سر کار! این قدر دری‌وری نگو حوصله ندارم.

مروارید ول کن نبود. می‌خواست یه جوری از من حرف بکشه. ادامه داد.

-زیادم بد نشد. کلی پول به جیب زدی چرا دیگه ناراحتی؟

-من هنوز تکلیفم با زندگی و کارم مشخص نیست الانم به زور بقیه با گلسا عقد کردم. رو نداشتم تو چشم‌های عموم نگاه کنم. اونا یه بار سر بهم خوردن نامزدی گلسا ضربه خوردن اینم از وضعیت الان.

مروارید بی‌خیال گفت:

-نگران نباش تا چند ماه دیگه می‌ریم. هم کارمون رو ادامه می‌دیم هم مامانم درمانش رو ادامه می‌ده. یکم که حالش بهتر شد میگم تو خواستی بیای ایران و من ازت جدا شدم. این جوری هم گلسا رو داری هم سرمایه‌ت چندین برابر شده. مشکلاتم حل میشه.

-گفتنش برای تو آسونه، تو خانوادگی سنتی ما از این خبرها نیست. ول کنم برم بعد برگردم.

مروارید توی چشم‌هام زل زد و گفت:

-یه راه سومی هم هست.

-چی؟

-برنگردی و با هم ازدواج کنیم.

می‌دونستم راه کارش به درد خودش می‌خوره و داره شوخی می‌کنه.

-مروارید میشه جدی باشی؟!

-جدیم.

اون روز بعد شرکت، رفتم آپارتمان خودم. خسته بودم. گوشی رو سایلنت کردم و خوابیدم. عصر وقتی از خواب بیدار شدم تماس‌های عمو و مامان رو دیدم. وقتی دوباره عمو تماس گرفت بهونه آوردم و نرفتم. گفتم این روزها خیلی سرم شلوغه، دوست داشتم تنها بمونم. از لحن عمو مشخص بود ناراحته اما به روم نمی‌آورد. دیگه دخترشون زنم بود نمی‌خواستن حرفی بززن یا سوالی بپرسن که باعث دلخوری بشه.

بالاخره خانواده‌ی عمو برگشتن تهران و من ندیدمشون. رسماً یه آدم متأهل فراری از زن و زندگی مشترک بودم که به زور تهدیدهای مامان از پشت تلفن مجبور شدم یه سر تا خونه برم. هر چی مامان گفت این رسمش نیست زنت رو ول کردی به امون خدا، کنارش نیستی؛ هم اتاقش نمی‌شی. یا گل‌سا بیاد آپارتمان تو، یا توی اتاق مشترکتون که این همه برای حاضر کردنش زحمت کشیدیم زندگیتون رو شروع کنید.

اصلاً قبول نکردم. منم تهدید کردم اگه تحت فشارم قرار بدید به گلسا می‌گم به خاطر پول دارم نقش شوهر رو بازی می‌کنم. مامان کوتاه اومد تا خودم کم‌کم سر عقل بیام.

دیگه خونه نمی‌رفتم تا برخوردی با گلسا نداشته باشم. حتی تلفنی هم با هم حرف نزده بودیم. یه روز مامان زنگ زد و گفت برای نهار منتظره، وقتی رفتم خونه دیدم طبق معمول احسان و ابریشم اون‌جا هستند. از قبل به احسان سپرده بودم از جریان رفتنم به هیچ‌کسی حرفی نزنه تا یه وقت گوش به گوش گلسا یا بقیه نرسه و دوباره دردرس درست نشه.

احسان چون با اخلاق تند و خشنم آشنا بود این وسط هم هوای من رو داشت، هم دربست هر چی مامان می‌گفت بی‌کم و کاست انجام می‌داد. خلاصه تا رسیدم خونه و مامان چشمش بهم افتاد شروع کرد به غر زدن و گفت:

-تو لیاقت گلسا رو نداری. دختر به این دسته گلی مگه چشه؟ چرا محلش نمی‌ذاری؟ باهاش صمیمی نیستی. عمو و زن عموت خیلی از دستت دلخور شدن نیومدی دیدنشون. ناسلامتی دختر شوهر دادن خیالشون راحت باشه؛ نه این‌که هنوز مَهر عقدت خشک نشده دختره رو ول کردی رفتی!

-نتونستم، کار داشتم. بعد از دلشون درمیارم.

-تو که سال دوازده ماه کار داری.

احسان رو به مامان کرد و گفت:

-فکر کنم داییم چشم خورده! برم براش اسپند دود کنم. چون فقط الان با گلسا سر جنگ داره وگرنه همیشه اخلاقش گل و بلبله. پسر به این خوبی! ما بدیم همهش بهش گیر می‌دیم. مامانی شما مسافری، وقت رفتن اعصاب خودت رو خورد نکن. این بچه‌ت آدم بشو نیست!

تا گفت «مسافری» جا خوردم. احسان بدون این‌که به من خبر بده برای مامان بلیط خریده بود. می‌خواست بره مسافرت، دیگه رسماً من می‌موندم و مواظبت از گلسا! صبر کردم تا وقت نهار خوردن دوباره حرف رفتن مامان شد و به خاطر اینکه از قبل در جریانم قرار نداده بودن. عصبانی شدم و عمداً جلوی همه گفتم:

-من کار دارم. نمی‌تونم به خاطر گلسا این‌جا بمونم؛ هر روز کلی از وقتم گرفته می‌شه برم شهر و پیام.

ولی کسی اهمیتی به من بدبخت نمی‌داد. همه فقط نگران پرنسس خانم بودن که یه وقت تنها نمونه. دلش نگیره، کم و کسری نداشته باشه. این دختره کارش رو خوب بلد بود. مظلوم و مهربون رفتار کنه تا همه دوشش داشته باشند. بیاد درسش رو بخونه. ازدواج کنه. همه روی سرشون حلوا حلواش کنند. غیرمستقیم به شوهر فلک زده‌ش زور بگه و به خاطر افکار فانتزی دخترونه‌ش کند بزنه به تمام آینده‌ی طرف مقابلش اما کور خونده بود.

یه جوری از میدون بیرونش می‌کردم تا همه فکر کنن خودش نخواسته.
چند روز بعد، وقت رفتن مامان شد. خودم رو رسوندم تا ببرمش فرودگاه.
دوباره جلوی گل‌سا سفارش کرد.

-سیاوش، دست از این بچه بازی‌ها بردار! تو باید تمام فکر و ذکر خوشحال کردن زنت باشه. وقتی برگشتم ببینم دیگه هم اتاق شدید.

چه دل خوشی داشتن که می‌خواستن به زور دختره رو قالبش کنن. مامان رو رسوندم فرودگاه و بعدش رفتم آپارتمان خودم اما وقتی احسان اومد و گفت:
-مامانم نگران گل‌ساس که تنه‌است، می‌گه بیاریش این‌جا.
-لازم نکرده.

نمی‌خواستم تنها جایی که می‌تونستم راحت باشم هم با گل‌سا تقسیمش کنم
به‌خاطر همین مجبور شدم دست از پا درازتر برگردم خونه.

آخر شب بود. ماشین رو توی حیاط پارک کردم و وارد خونه شدم. گل‌سا
روبه‌روی تلویزیون خوابش برده بود که با صدای در بیدار شد و گفت:

-تنهایی می‌ترسم. چه دیر اومدی!

باید یه حرفی می‌زدم تا حساب کار دستش می‌اومد و دیگه اعتراضی نمی‌کرد.
نمی‌خواستم هر روز یه دستور جدید صادر کنه. نباید زیادی به این زندگی
امیدوار می‌شد. تا اگه جدا شدیم از قبلش آمادگی داشته باشه. به‌خاطر همین
گفتم:

-پای تو نیستم! تا وقتی مامان برگرده این جام. بعدش می‌رم. مته دو تا همسایه‌ایم، کاری به زندگی خصوصی همدیگه نداریم. خیالت رو راحت کنم من یکی دیگه رو می‌خوام. پس از کنار من بودن استرس نداشته باش. بالاخره این خاله‌بازی مسخره یه روز تموم میشه!

گلسا هم می‌خواست کم نیاره در جوابم گفت:

-خیلی گستاخ و بی‌ادبی! مواظب حرف زدنت باش. هی هیچی نمی‌گم هرچی دلت خواد میگی. می‌خواستی قبول نکنی ازدواج کنیم.

دیگه داشت اون روی سگم رو بالا می‌آورد.

-من نخواستم؛ از همون روز اول گفتم. اصرار مامان و تو بود. معلومه بدتم نمی‌اومد! خوشحال قبول کردی.

-آره. نه این که تحفه‌ای! داشتم از خوشحالی می‌مُردم.

بی‌تربیت! توی چشم‌هام زل زد و بهم گفت «تحفه». حرفش رو زد و رفت. بحث با این بچه بی‌فایده بود! منم به اتاقم رفتم و خوابیدم.

صبح رفتم شرکت و بعد انجام دادن کارهام زودتر برگشتم خونه تا با گلسا صحبت کنم که باید تنها بمونه. خیلی بهم برخورد که خانم بدون اطلاع دادن به من، رفته بود بیرون. نمی‌خواستم بهش زنگ بزنم تا یه وقت پیش خودش

فکر کنه نگرانشم. باید چند روزی می‌رفت پیش آذر یا زیور تا منم یه سر می‌رفتم تهران و برمی‌گشتم.

اگه گلسا رو با خودم می‌بردم عمو انتظار داشت خونه‌شون بمونم. باید ادای زن و شوهرها رو در می‌آوردیم. معلوم بود هنوز از دستم دلخورن که نیومدن به دخترشون سر بزنند. از برخورد باهاشون خجالت می‌کشیدم. پس گلسا رو نمی‌بردم.

چند ساعت گذشت و خبری نشد. هرچی منتظرش موندم نیومد. زنگ زدم به احسان تا گوشی رو جواب داد گفت:

-به‌به سلام شادوماد! چه خبرا؟!

-سلام گلسا با شماست؟

-نه.

-کجایی؟

-دفترم پیش بابا. یکم حساب کتاب‌ها طول کشید. نگران نباش با ابریشم بیرونن.

همیشه از این همه بی‌خیالی و سرخوشی احسان، عصبانی می‌شدم. نفسم رو به شدت بیرون دادم و گفتم:

-تا الان؟

-دایی جان، بچه که نیستند. کارم تموم شد می‌رم دنبال‌شون.

با غیظ گفتم:

-چه قدر تو بی خیالی! دوتا دختر، تنها تا این وقت شب، همین حالا آب دسته
بذار زمین برو دنبالشون. احسان دوباره زنگ نزلم!

داشت حرف می زد که گوشی رو قطع کردم. غرورم اجازه نمی داد به گلسا زنگ
بزنم یه وقت هوا ورش که دوشش دارم. منتظر بودم بیاد تا قانون خونه رو
حالش کنم.

اینم از اوضاع جدیدم، بیرون غذا می خوردم چون پرنسس قهر بود و آشپزی
نمی کرد. برای این که تنها نباشه هر روز کلی راه می رفتم شهر و برمی گشتم.
همه ی وقتم تلف می شد و مرواریدم به جونم غر می زد. از دستش شاکی بودم
و با خودم کلنجار رفتم تا آخر شب که خانم تشریف فرما شد. احسان پیام
فرستاد: «ما رسیدیم در خونه. الان گلسا اومد نپری بهش! یکم متمدن رفتار
کن.»

رفتم پشت پنجره. ورود گلسا رو تماشا کردم تا خجالت بکشه. وقتی وارد
خونه شد، با اخم پرسیدم.

-معلومه تا الان کجا بودی؟

انگار طلبکار بود که با گستاخی جواب داد:

-عروسی بودم. خب معلومه با بچه ها، می خواستم کفش بخرم یکم دیر شد.
چی شده حالا؟!

وقتی می‌خواست بی‌تفاوت از کنارم رد بشه، به خاطر حاضر جوابیش بازوش رو گرفتم و ناخودآگاه صدام بالا رفت.

-نزدیک دوازده یکم دیر شده؟ کفشت کو؟ دو تا دختر تنها. دوس داری الکی کوچه‌ها رو بالا پایین کنی؟! به‌هرحال از این به بعد قبل تاریک شدن هوا خونه باش. نمی‌خوام تا نصفه شب بیرون باشی.

-آی، دردم گرفت. دستم رو ول کن. فقط بلدی گیر بدی. غرغرو! نمی‌دونم کی می‌تونه تحملت کنه با این اخلاقت!

هلش دادم و دستش رو ول کردم. اصلاً نمی‌فهمید چی میگم. ادامه دادم:

-وقتی باهات حرف می‌زنم زبون درازی نکن! فهمیدی؟

پررو پررو توی چشم‌هام نگاه کرد و گفت:

-خودت چی؟ اشکال نداره هروقت دوست داشتی بری و بیای؟!

-همین که گفتم.

فقط منتظر اومدن مامان بودم تا تکلیف گل‌سا رو مشخص کنم؛ پولم نخواستم. حوصله‌ی بچه بازی و اون شرایط رو نداشتم در واقع با دور کردن گل‌سا از خودم می‌ترسیدم نکنه کم‌کم بهش علاقه‌مند بشم. از حسی که درونم نسبت به گل‌سا پیدا شده بود وحشت داشتم.

چند روز گذشت. معلوم بود خیلی تند رفتم که دیگه حتی باهم حرفم نمی‌زدیم. گلسا یا دانشگاه بود یا برای این‌که من رو نبینه بیش‌تر اوقات خودش رو توی اتاقش حبس می‌کرد. اعتراف می‌کنم برای اولین بار دلم براش تنگ شد و خودم برای آشتی کردن پیش‌قدم شدم. از قهر کردن خوشم نمی‌اومد. براش پیام فرستادم.

-بیا آشپزخونه، نهار درست کردم.

جوابم رو نداد. با خودم گفتم به درک! خوبی بهش نیومده، وقتی گرسنه موند می‌فهمه ناز کِش نداره.

گلسا بعد نیم ساعت به آشپزخونه اومد. زیر چشمی نگاهش کردم. از این‌که دوباره این‌قدر به خودش رسیده بود، خنده‌م گرفت. خوش اخلاق گفت:

-سلام. به‌به! چه بوی خوبی میاد!

-علیک سلام. چه عجب تشریف آوردی! زیادی خوشحال نشو خانم کوچولو. خودم گرسنه‌م بود گفتم یه غذایی درست کنم.

صندلی رو به طرف عقب کشید و نشست. خوشم اومد مثل بچه‌ها سریع آشتی کرد و دوباره گلسای قبل شد. سر حرف رو باز کرد و گفت:

-بله بابا بزرگ به‌هر حال زحمت کشیدی. نمی‌دونستم آشپزی هم بلدی.

احساس می‌کردم گلسا دلش می‌خواد بهش توجه کنم. خودم از کنار گلسا بودن بدم نمی‌اومد اما منطق می‌گفت که ما توی آینده‌ی همدیگه جایی نداریم. بلند شدم و کنارش نشستم. در گوشش گفتم:

-اون روز نمی‌خواستم ناراحتت کنم. منظوری نداشتم. از این به بعد تو عالم در و همسایگی، تو باید آشپزی کنی ببینم دستپختت خوبه یا نه.

از خجالت سرخ شد. لبخند زد و گفت:

-بستگی به اخلاق پدربزرگ داره. خب طبیعیه پا به سن گذاشته حال و حوصله نداره فقط می‌خواد گیر بده.

-می‌شه این قدر به یه آدم جذاب نگی بابابزرگ؟! البته حق می‌دم تو همیشه به من حسودیت می‌شه.

-آهان من به تو حسودیم می‌شه! چه طوری فهمیدی؟

اون روز کلی حرف زیم. مثل دو تا دوست کنار همدیگه نهار خوردیم. طعم صلح بهتر از بداخلاقی و قهر بود. درست بود ازدواج ما دوامی نداشت اما با این حال هنوزم من هیچی از گلسا نمی‌دونستم.

بعد از غذا خوردن کنجکاو بودم اول در مورد پیمان ازش سوال بپرسم. این‌که چه‌جوری با هم آشنا شدند؟ قبلش با هم دوست بودند یا نه؟ گلسا دوشش داشته؟ سر چی بهم زدند؟ اما طوری نه که فکر کنه برام مهمه. وقتی گلسا خواست ظرف‌ها رو جمع کنه، مچ دستش رو گرفتم و گفتم:

-بشین.

دختره هول شد و صورتش رنگ به رنگ شد. وقتی نشست ادامه دادم.

-پیمان رو از قبل می‌شناختی؟

وقتی نگاهش رو ازم دزدید فهمیدم می‌خواد موضوعی رو پنهون کنه. بهش گفتم:

-داری فکر می‌کنی چی سرهم کنی تحویل بدی؟
-نه نمی‌خواستم. فقط. ...

دوست نداشتم بهم دروغ بگه. به خاطر همین گفتم:
-می‌ترسی راستش رو بگی؟

هنوزم داشت فکر می‌کرد که چی بگه به ضررش نباشه. کاش باهام روراست بود. لجم گرفت. بی‌تفاوت ادامه دادم.

-به هر حال بدتم نمی‌اومد که باهاش نامزد کردی!
می‌خواست از خودش دفاع کنه که گفت:

-اصلاً این جوریه که فکر می‌کنی نیست. خوبه نامزدی ما به یه ماه هم نکشید!
حالا وقت اعتراف کردن بود تا ببینم احساسش به من چیه.

-حتماً مثل الان که به زور قبول کردی. منم که نمی‌خواهی و معلوم نیست
ازدواج ما چه قدر طول بکشه.

گلسا فقط گفت:

-نه این فرق داره.

قند توی دلم آب شد وقتی گفت فرق داره. سریع گفتم:

-چه فرقی؟!-

هیچی نگفت. خوشم نمی‌اومد از این‌که مثل آدم حرف نمی‌زد و سکوت می‌کرد. بیش‌تر کشش ندادم و فقط سرم رو به نشونه‌ی تأسف تکون دادم و بلند شدم رفتم.

چند روز گذشت. رفتار ما تا حدودی با هم بهتر شده بود. وقت بیش‌تری رو در طول روز با هم می‌گذروندیم. مثل دو تا دوست بیرون می‌رفتیم. خرید می‌کردیم. دیگه از کنار هم بودن معذب نبودیم اما هم‌چنان فاصله‌ای بین ما وجود داشت. گلسا جلوی من حجابش رو رعایت می‌کرد؛ دلبری نداشت. یه جورایی انگار ازدواج اجباری رو پذیرفته بود اما در موردش با من حرفی نمی‌زد. با بدتر شدن حال مادر مروارید، آقای سماوات اصرار زیادی برای رسمی شدن نامزدی ما داشت. دوست داشتن هر چه زودتر جشن نامزدی رو برگزار کنیم. مسافرت مامان رو بهانه کردم تا مروارید مادرش رو برای درمان بیره خارج از کشور.

خودم متعجب بودم از احساسات تازه‌ای که به گلسا پیدا کرده بودم. دوست داشتم خوشحالش کنم؛ به‌خاطر همین یه روز که آذر مهمونی گرفت و همه رو دعوت کرد. اولین بار بود که برای گلسا کادو، یه جفت کفش خریدم.

رفتم دنبال خودش و ابریشم، دخترها وقتی سوار ماشین شدند. کادو رو دیدن اما سوالی نپرسیدند. منم حرفی نزد. از توی آئینه نگاهشون کردم، داشتن پیچ می‌کردند.

وقتی که رسیدیم، ابریشم عمداً جلوتر رفت و ما رو تنها گذاشت. گل‌سا منتظرم موند تا ماشین رو پارک کنم که با هم بریم. جعبه‌ی کفش رو از جلوی ماشین برداشتم و دستش دادم. گل‌سا خیلی خوشحال شد و گفت:

-وای! برام هدیه خریدی؟! مهربونم بودی من نمی‌دونستم؟!
به شوخی گفتم:

-نه. واسه یه خانمی خریدم نپسندید، گفتم نمونه رو دستم بدمش به تو.

-اِه! پس نمی‌خوام. ممنون.

-خب حالا جوجه، ناز نکن تا پشیمون نشدم.

همون‌جا جعبه رو باز کرد و گفت:

-چه خوشگله! دستت درد نکنه. انشاالله جبران کنیم حاج‌آقا!

-اندازه‌ته؟!!

-آره فکر کنم.

مثل بچه‌ها از خوشحالی، تو خیابون کفش‌ها رو پاش کرد و با هم وارد خونه شدیم.

بعد دورهمی و خوردن شام، مروارید زنگ زد و گفت حال مادرش بد شده و بیمارستان رفتند. دست تنه‌است و ازم خواست برم داروهایی که تجویز دکتر بود و سخت پیدا می‌شد رو بخرم. چون خودش می‌خواست کنار مادرش بمونه. پا شدم کتم رو برداشتم که برم، دیدم گل‌سا چپ‌چپ نگاه می‌کنه. توضیح دادم.

-مرواریده، همکارم. من باید برم. احسان تو و عمه رو می‌رسونه.

ناراحت گفت:

-الان این وقت شب چی کار داره؟!

-کاره دیگه. چه قدر سوال می‌پرسی! زود میام. تنهایی نمی‌ترسی که؟

-نه.

خودم رو به مروارید رسوندم و نسخه رو ازش گرفتم. اون شب هرچی داروخونه توی شهر بود رو زیر و رو کردم. بالاخره داروها رو گرفتم و بردم بیمارستان به مروارید تحویل دادم اما چون گل‌سا تنها بود نشد پیش مروارید بمونم. دیروقت برگشتم خونه. چراغ‌ها خاموش بود. حتماً گل‌سا خوابیده بود ولی تقه‌ای به در اتاقش زدم و گفتم:

-گل‌سا بیداری؟

-بله بیدارم.

وارد اتاق شدم. گل‌سا با چهره‌ای درهم و بق کرده، روی تخت نشسته بود. از نور کم‌سوی چراغ خواب، قسمتی از اتاق روشن بود. نیمه‌ی روشن چهره‌ی

گلسا رو با دقت نگاه کردم. چشم‌هاش اشکی بودند. گریه کرده بود. کنارش نشستم و گفتم:

-از اینکه تنهات گذاشتم گریه کردی؟ چه زود دلت برام تنگ شد!
-نه.

-پس چشمت چي ميگن؟

سرش رو پایین گرفت. معلوم بود دلیلش هر چي هست، من انقدر محرم نبودم که بخواد باهام درد و دل کنه. خودم رو لوس کردم و گفتم:

-نمی‌دونستم طاقت دوریم رو نداری!

-لوس نشو به تو ربطی نداره، دلتنگ مامان اینام به خاطر همین گریه کردم.

-خب برو بهشون سر بزن.

-حتماً همین کار رو می‌کنم. منتظرم زن عمو برگرده باهاش کلی حرف دارم.
الانم کاری نداری، برو. من خسته‌م. شب بخیر.

-شب شما هم بخیر.

بیش‌تر نمودم. بلند شدم به اتاق خودم رفتم. از لحن سرد و بی‌تفاوت گلسا می‌شد فهمید حسابی از دستم شاکی شده. البته حقم داشت این زندگی ایده‌آل هیچ دختری نبود. چه برسه به گلسا که همیشه مورد توجه همه بود و الانم اوضاع خوبی نداشتیم. حتی هنوز نتونستم ببرمش دیدن پدر و مادرش.

گلسا هم بالاخره می‌فهمید کنار من خوشبخت نیست. لعنت به من! کاش هیچ وقت قبول نمی‌کردم باهاش ازدواج کنم یا نقش نامزد قلابی مروارید رو در مقابل خانواده‌ش بازی کنم.

از دیدن عمو خلیل و زن عمو واهمه داشتم. چه‌طور می‌خواستم بگم که گلسا رو نمی‌خوام. باید هرچه زودتر تکلیفم رو مشخص می‌کردم.

فصل چهارم

روزها می‌گذشت. تقریباً زمان رفتن ما رسیده بود. هیچ‌کسی از اعضای خانواده‌م جز احسان از رفتنم خبر نداشت. آقای سماوات همه‌ی کارهای مربوط به رفتن ما رو انجام داده بود. باید یه مدت توی یه کشور دیگه زندگی می‌کردیم و پروژه‌ی کاریمون رو انجام می‌دادیم. مادر مروارید هم، درمانش رو ادامه می‌داد تا بعدش که موندن و برگشتن ما دست خودمون بود.

بی‌معرفتی بود قبل برگشتن مامان، گلسا رو تنها بذارم. به مروارید گفتم چند روز بهم فرصت بده اما مروارید مثل همیشه عصبی شد و گفت به‌خاطر حال وخیم مادرش، امکان نداره حتی یه ثانیه هم برنامه‌ی رفتنمون رو به تعویق بندازه.

دلخور شرکت رو ترک کردم و سمت خونه رفتم. چم شده بود؟ من که مقابل دوست داشتن و خواستن دخترهای زیادی مقاومت کرده بودم اما الان برای

اولین بار، به خاطر چند روز بیش‌تر کنار گلسا بودن با مروارید بحث کردم. یه حس گنگ شیرینی درونم به وجود اومده بود.

رسیدم خونه، گلسا توی اتاقش بود. به آشپزخونه سرک کشیدم. خوشحال شدم که خبری از شام نبود. پس بهانه‌ی خوبی داشتم تا گلسا رو صداش بزنم. دوش گرفتم و بهترین کت و شلوارم رو پوشیدم. خودم رو غرق عطر کردم. دلهره‌هام شبیه آدم‌هایی بود که بی‌تاب اولین قرار عاشقانه‌شون بودند.

با وسواس حاضر شدم و رفتم پشت در اتاق گلسا واستادم. قلبم به شدت می‌تپید. دلم نمی‌خواست گلسا متوجه هیجانم بشه. به خودم مسلط شدم و آهسته صداش زدم اما جوابی نشنیدم. اسم زیباش رو دوس داشتم. دوباره زیر لب، اسم گلسا رو زمزمه کردم. مگه چی کار می‌کرد که جوابم رو نمی‌داد. دوباره بلند گفتم:

-خانم کوچولو!...

تا بالاخره عروس خانم بی‌میل گفت:

-بله؟!

در رو باز کردم و وارد اتاق شدم. اما گلسا زیر پتو بود. خم شدم و پتو رو از روی صورتش برداشتم. شبیه بچه‌ها اخم شیرینی تو چهره‌ش نمایان بود. سریع خودش رو توی پتو پیچید. گفتم:

-خوبی؟ چرا این‌قدر زود خوابیدی؟!

-هیچی خسته‌م. اگه دیر می‌ای حداقل ابریشم رو بیار پیشم تنها نمونم.

-تنبل خانم، این جوری قول دادی غذا درست کنی؟!

انگار از دستم دلگیر بود که گفت:

-حوصله نداشتم. خودت درست می کردی یا بیرون غذا می خوردی.

-چه قدر غر می زنی؛ پاشو حاضر شو بریم. این جوری پیش بره سوء تغذیه می گیری.

با ناز گفت:

-نمیام.

کنار تخت نشستم. از این که گلسا خودش رو عقب کشید خندهم گرفت. حتماً می خواست نازش رو بکشم. گفتم:

-گلسا دیوونه‌م نکن! حرف گوش کن بگو چشم، بعدم مگه من نامحرمم که این قدر خودت رو می پوشونی؟!

-دیگه پررو نشو! خب برو تا حاضر شم.

گلسا رو دوس داشتم چون پررو نبود. حد و حدود سرش می شد. با این که می تونست راحت لباس بپوشه و برای جلب توجهم دست به هر کاری بزنه اما با حجب و حیا رفتار می کرد. دوست داشتم سربه سرش بذارم به خاطر همین گفتم:

-نگفتی چرا ازم رو می گیری؟ راحت باش.

-من همین جوری راحتم.

نمی‌دونم چرا باز به پیمان پیله کردم. اون موضوع به من ربطی نداشت و مربوط به گذشته‌ی گلسا می‌شد ولی دست خودم نبود هنوزم در موردش کنجکاو بودم که پرسیدم:

-اون وقت همین‌جوری از پیمانم رو می‌گرفتی؟!

خوشحال شدم تونستم گلسا رو عصبانی کنم که با غیظ گفت:

-دیگه حق نداری حرف پیمان رو بزنی! ما محرم نبودیم. حتی سر انگشتشم به من نخورد. مگه من از گذشته‌ی تو سوالی پرسیدم؟! الانم بهتره با یکی دیگه بری؛ من نمیام.

از حرفش مطمئن شدم چیزی بین خودش و پیمان نبوده. با خنده گفتم:

-پایین منتظرم. لازم نکرده هفت قلم آرایش کنی. دیر کنی تنها میرم تو هم گرسنه می‌مونی.

بلند شدم و از اتاق بیرون رفتم. درونم پر بود از احساسات ضد و نقیض. هم می‌خواستم هر چه زودتر از اون برزخ ساختگی و تصنعی نجات پیدا کنم و قسمت بعدی زندگی‌م رو با پوسته‌ای جدید آغاز کنم جایی که اسمش رو آینده گذاشته بودم و آرزویی که به شدت براش جنگیدم ولی گلسایی درونش نبود. هم ادامه‌ی زندگی همراه با آرامش و خوشبختی، در کنار گلسا رو دوس داشتم. شبیه یه عمر سنتی زندگی کردن پدرم و مادرم که همیشه با بی‌انصافی مورد انتقادم قرار می‌گرفت.

احساسم به گل‌سا کاملاً ناشناخته بود. خودم رو دل‌داری می‌دادم شاید یه مدت هم جواری باعث شده بهش اُنس بگیرم. احساسم هرچی بود، عشق و دل‌دادگی نبود. این‌طوری می‌خواستم حس شیرین دوست داشتن رو تو قلبم سرکوب کنم.

روبروی رستوران ماشین رو پارک کردم. وقتی خواستیم از خیابون رد بشیم ناخودآگاه دست گل‌سا رو گرفتم و نگاهش کردم. معلوم بود خجالت کشیده ولی اعتراضی هم نکرد. حس خوبی داشتم. اون شب کنار همدیگه شام خوردیم و صحبت کردیم اما حرف اصلی رو بهش نگفتم.

باید شرایط رو برایش توضیح می‌دادم و می‌گفتم عازم رفتن هستم. حتماً اگه می‌فهمید منم دلم نمی‌خواد این‌جوری از هم جدا بشیم راحت‌تر درکم می‌کرد. با خودم می‌گفتم اگه زمان دیگه‌ای باهم آشنا می‌شدیم؛ قطعاً وضعیت با الان فرق داشت اما زبونم نمی‌چرخید واقعیت رو بگم. در واقع دوست نداشتم ناراحتش کنم.

گذاشتم تا رفتیم خونه. به گل‌سا گفتم:

-تا لباس عوض کنم برام چایی درست کن.

-باشه.

به اتاقم رفتم و لباس راحتی پوشیدم. برگشتم و تلویزیون رو روشن کردم. خونه غرق سکوت و آرامش بود. گل‌سا سینه چایی رو روی میز گذاشت و

کنارم نشست. باید ازش عذرخواهی می‌کردم که زندگیش رو بهم ریختم. باعث شدم با ازدواج اجباری و جدایی مجددش، بعدها مورد شماتت قرار بگیره. باید درسش رو تموم می‌کرد و آینده‌ای رو که دوست داشت برای خودش رقم می‌زد.

نزدیکش شدم. چه‌طوری حرف می‌زدم که دل گلسای دوست داشتیم نمی‌رنجید؟ چه‌طور کلمات رو کنار همدیگه قرار می‌دادم تا خودخواه جلوه نکنم؟ خدایا! از کجا شروع می‌کردم؟

این خانم کوچولو همیشه حجب و حیاش بیش‌تر از بقیه‌ی دخترها بود. آخه مگه می‌خواستم بخورمش که تا نزدیکش می‌شدم دنبال راه فرار می‌گشت؟! مثل مجسمه به صفحه‌ی تلویزیون خیره شده و تکون نمی‌خورد. مثلاً می‌خواست وانمود کنه حواسش نیست. از تکرار اسمش خوشم می‌اومد. صدایش زدم.

-گلسا!...

تا سرش رو به طرفم چرخوند، پیشونیش رو بوسیدم. از اولین بوسه، تمام حس‌های زیبای دنیا به جونم نشست. قلبم لرزید. از وابستگی به گلسا که هر روز بیش‌تر و بیش‌تر می‌شد، واهمه داشتم.

حس بدی درونم نهیب می‌زد که نزدیک شدن به گلسا اشتباهه. به موهام چنگ انداختم و نفسم رو به تندی بیرون دادم. خودم رو جمع و جور کردم.

انگار هیچ اتفاقی نیوفتاده. گلسا هم به بهانه‌ی عوض کردن چایی دوباره به آشپزخونه رفت. وقتی برگشت هر دو ساکت بودیم. گلسا خوش‌آهنگ گفت:
-سیاوش!...

-جانم؟!

-می‌خوای حلقه‌هامون رو دستمون کنیم؟
نمی‌خواستم ناراحتش کنم برای دلخوشیش گفتم:
-آره. خب حلقه‌ت کو؟ برو بیارش.

انگشترش رو آورد. دست سفید و زیباش رو گرفتم. باید خودم رو دور می‌کردم، حلقه رو گذاشتم توی دستش. زمان زیادی نگذشته بود از روزهایی که به زور برای خریدهای ازدواج، بقیه رو همراهی می‌کردم. انگار شکنجه می‌شدم.

هیچ‌وقت فکرش رو نمی‌کردم دختر ساده و بی‌آلایشی که روز اول دیدم و همیشه ازش فراری بودم؛ جذبش بشم و این‌طوری فکرم رو بهم بریزه. هنوزم از این بلاتکلیفی کلافه بودم. آهسته گفتم:

-چه به دستت میاد!

حرفی نزد اما واضح می‌تونستم دوست داشتنی رو که گلسا هیچ‌وقت به زبون نیاورده بود از تو چشم‌هاش بخونم. نگاهم کرد و گفت:

-ممنون. حلقه‌ی تو کو؟

از سوالش جا خوردم. با اینکه حلقه دستم نمی‌کردم اما همیشه توی جیب کیفم همراهم بود. به دلیل احمقانه‌ای، که چون نمی‌خواستم بیش‌تر دل ببندم، به دروغ گفتم:

-نمی‌دونم کجا گذاشتمش. دوست ندارم دستم کنم.

از چهره‌ی گلسا که مثل بچه‌ها سریع بغض کرد. فهمیدم از جوابم ناراحت شده که بدون حرف اضافه‌ای شب بخیر گفت و به اتاقش رفت. هردفعه یه جواری خودم رو قانع می‌کردم که گلسا رو دوست ندارم اما از طرفی هم نمی‌دونستم چه‌طور باید از این دختر دل بکنم؟ گاهی هم می‌گفتم چه‌طور می‌تونم نداشتنش رو تحمل کنم؟

صبح قبل رفتن به شرکت، مروارید پیام فرستاد برم دنبالش چون ماشینش خراب شده. گلسا هنوز خواب بود. دلم نیومد برای صبحانه خوردن بیدارش کنم. وقتی دنبال مروارید رفتم گفتم امروز باید بریم تهران مدارک و بلیط‌هایی که آقای سماوات برای ما گرفته رو تحویل بگیریم بعدش یه مهمونی ترتیب داده که همه‌ی همکارهای شمال و تهرانم دعوت‌اند.

اولش نمی‌خواستم قبول کنم چون حوصله‌ی مهمونی رو نداشتم. روحیاتم با جوّ اون مدل مراسم‌ها سازگار نبود. فقط به خاطر اصرار کردنش گفتم باشه مهمونی رو میام. می‌خواستم مدارک رو از آقای سماوات بگیرم و از نزدیک ازش تشکر کنم و برگردم خونه.

ظهر مروارید رو رسوندم خونه شون. بعد یه سر رفتم تا آپارتمانم و لباس عوض کردم. حاضر شدم و بعدش دوباره رفتم دنبال مروارید، کلی بار و بندیل با خودش برداشته بود. بی حوصله گفتم:

-چه خبره این قدر وسیله برداشتی! خونه‌ی بابات می‌مونی؟

-نه. حوصله‌ی زنش رو ندارم. می‌رم پیش دوستم، همین که قراره مهمونی رو خونه‌ش بگیریم. گل‌سا از رفتنت خبر داره؟

-هنوز نه.

مروارید همون یه ذره صدای آهسته‌ی موسیقی رو قطع کرد و با تعجب گفت:

-وا! پس کی می‌خواهی بهش بگی؟ بد نمی‌شه یهو ول کنی بری؟ پسر تو چه قدر بی‌خیالی!

بی‌خیال نبودم که تمام این مدت فکر و دلم پیش گل‌سا بود. هم باید می‌رفتم، هم دلم نمی‌خواست تنه‌اش بذارم. آهسته گفتم:

-نمیدونم. شاید امشب بهش گفتم.

وسط حرفم پرید و گفت:

-تو نمی‌تونی. می‌خواهی من باهاش حرف بزنم؟ بالاخره ما دوتا دختریم، زبون همدیگه رو خوب می‌فهمیم. من تجربه دارم. یادش بخیر اولین باری که عاشق شدم، پسره ولم کرد رفت. هم‌سن دختر عموت بودم. خاک بر سر بی‌لیاقت، قدرم رو ندونست! اولش قلبم شکست و کلی گریه‌زاری راه انداختم اما دو روز

بعدش فراموش کردم. به خاطر مامانم سر پا شدم. اونم عاقله، حتماً شرایط رو درکت می‌کنه. خودشم جوونه هنوز کلی فرصت برای عشق و عاشقی داره. از حرف مروارید که گفت گلسا فرصت عاشقی داره ناراحت شدم و حالم گرفته شد. مثل زمانی که شنیدم نامزد کرده، تا مدت‌ها حس بدی داشتم. بی‌اهمیت به صحبت‌های مروارید گفتم:

-خیلی ممنون خودت رو دخالت نده.

شونه بالا انداخت و گفت:

-من قصدم کمک کردنه. سیاوش مهمونی رو می‌مونی دیگه؟ نمی‌ذارم این یکی رو قسر در بری! خوش می‌گذره.

-بهت گفتم نمی‌دونم. تا ببینم چی می‌شه.

-ما دیگه داریم می‌ریم کو تا دوباره دور همدیگه جمع بشیم. همه‌ی بچه‌ها هستند. نمی‌دونی برای امشب چه‌قدر زحمت کشیدم! یه عالمه خرج کردم.

قبل رفتن به تهران مسیر رو عوض کردم و سر از خونه درآوردm. مروارید با تعجب گفت:

-کجا می‌ری؟! مگه خونه کاری داری؟!

خجالت می‌کشیدم بگم دلم می‌خواست گلسا رو ببینم و خیالم راحت باشه که شب رو تنها نیست. در جواب مروارید گفتم:

-گلسا رو ببرم خونه‌ی عمه‌م.

-زنگ می‌زدی خودش بره، حتماً باید تا این‌جا میومدی؟

مروارید وقتی دید جوابش رو ندادم ادامه داد.

-خدا شانس بده! پس واقعاً گلوت پیش دختره گیر کرده؟ نکنه دوستش داری؟ تو که گفתי اجباری باهاش ازدواج کردی. یا لا بگو ببینم جریان چیه؟! مو به مو! سانسور هم نکن.

فکر کنم گلوم گیر کرده بود. کاش می‌تونستم از احساساتم با گلسا حرف بزنم. لعنت به من که نمی‌تونستم واقعیت رو به زبون بیارم. با لبخند گفتم:
-هیچی.

مروارید کنجکاوانه منتظر بود براش درد و دل کنم که گفت:

-فکر نمی‌کنم توی این مدت کوتاه عاشقت شده باشی، مگه این‌که اتفاقی بینتون افتاده باشه. بالاخره دوتایی تنها توی خونه، محرم هم که بودید. تو هم جذاب. ...

با غیظ نگاهش کردم و گفتم:

-اگه ساکت نشی مجبوری خودت تنها بری. من حوصله‌ی وراجی کردن‌های تو رو ندارم.

-من که بالاخره می‌فهمم.

وقتی رسیدیم زنگ در رو زدم و از پشت آیفن گفتم:

-گلسا سریع حاضر شو ببرمت خونه‌ی عمه، امشب دیر وقت میام. معطل نکنی، عجله دارم.

گلسا با تعجب پرسید.

-خیر باشه! چی شده؟!

-با همکارهام می‌رم تهران تا برگردیم دیر وقته. نمی‌خوام تنها بمونی. زود بیا منتظرم!

برگشتم توی ماشین نشستم تا گلسا اومد. مؤدبانه و آروم سلام کرد. منتظرش بودم اما سوار ماشین نشد. شاید هم به مروارید که همراهم بود حسودیش می‌شد. بهش حق می‌دادم. بیچاره از جریان خبر نداشت. معلوم نبود با خودش چه فکری می‌کرد. با اخم گفت:

-نزدیکه، خودم می‌رم.

از دستش عصبانی شدم. من به‌خاطر خودش عجله داشتم تا سریع برم و برگردم پیشش؛ اون وقت الان به حرفم اهمیت نمی‌داد. جدی گفتم:

-لازم نکرده. سوار شو گفتم!

دم در خونه‌ی عمه، گلسا از ماشین پیاده شد و دوباره بی‌دلیل بغض کرد. قیافه‌ش دیدنی بود. دوست داشتم بغلش کنم و صورت مظلومش رو غرق بوسه کنم. آرام گفتم:

-فردا میام دنبالت.

حرفی نزد. حرکت کردم و رفتم. از توی آینه‌ی ماشین نگاهش کردم. هنوز سر جایش ایستاده بود. هر چه قدر تو ذهنم انکارش می‌کردم باز از همه‌ی احساساتم، هیجانم و نگرانیم، احساس مسئولیت‌م نسبت به عروسک دوست‌داشتنی‌ای مثل گل‌سا رو می‌شد فهمید. من هم دوشش داشتم اما برای انکار و پس زدنش همچنان احمقانه با خودم می‌جنگیدم.

آن روز بعد از دیدن آقای سماوات وقتی می‌خواستم برگردم شمال، دیدم خیلی اصرار کرد که مهمونی رو همراهش باشم. با خودم گفتم نیم‌ساعت می‌مونم تا دلخوری پیش نیاد و بعد میرم.

رفتیم خونه‌ی دوست مروارید، اولش فکر کردم دختره اما یه آقا بود که اینم از مروارید بعید نبود. مروارید کتم رو ازم گرفت و برد. تنها یه گوشه نشستم. سر و صدای موسیقی بلند، همه‌جا پیچیده بود. کم‌کم مهمون‌ها اومدند. همه‌ی همکارها و افرادی رو که طی اون سال‌ها می‌شناختیم، حضور داشتند. آقای سماوات با افتخار من رو به عنوان دامادش به همه معرفی کرد. از این کارش جا خوردم چون دوست نداشتم کسی از موضوعی که جدی نبود، خبردار بشه.

همه شوکه شدن و یکی‌یکی تبریک گفتند. مروارید هم نتونست حرفی بزنه چون اتفاقی بود که پیش اومده و تقصیر ما نبود.

دختر و پسرها مشغول رقصیدن بودند. بعد از گذشت یک ساعت آقای سماوات خداحافظی کرد و رفت. مروارید تا چشم پدرش رو دور دید شروع کرد به خوردن، نمی‌تونستم جلودارش باشم.

به مروارید گفتم از جیب کتم گوشیم رو بیاره تا به گلسا زنگ بزنم. مروارید وقتی برگشت. گوشیم توی دستش بود. قبل از این‌که گوشی رو بهم بده، رو به همه کرد و با خنده گفت:

-خب خب! می‌خوام سورپرایز امشب رو اعلام کنم. باورتون می‌شه این آقای خوشتیپ که همه آرزو دارن باهاش باشند و تا حالا به هیچ دختری رو نداده الانم نامزد منه، دختر عموش رو قال گذاشته؟! دختره زنگ زد به گوشی سیاوش، تا دید من جواب دادم هر چی به دهنش اومد بهم گفت.

عصبانی بلند شدم. سریع رفتم طرف مروارید، بازوش رو کشیدم تا ببرمش یه گوشه ساکتش کنم اما از زیاده‌روی‌ای که توی خوردن نوشیدنی انجام داده بود به زور روی پاهای خودش بند بود. همچنان صداش رو بالا برد و ادامه داد.

-کلی بهم دری‌وری گفت. می‌گفت تقصیر منه که سیاوش ولش کرده، سرش کلاه گذاشته. فریبش داده، عفت و آبروش رو ازش گرفته الانم داره در می‌ره! موسیقی رو قطع کردند. سر و صدای همه بالا رفت. بعضی‌ها دست زدن و از دروغ‌های مروارید حسابی خوشحال شدند و شروع کردن به قضاوت، بعضی‌ها هم ندونسته راهکار می‌دادند. هیچ‌کس از من انتظار چنین رفتاری

رو نداشت. من که این همه اعتبار و آبرو رو قطره قطره طی سال‌ها جمع کرده بودم، مروارید همه‌ش رو تو یک ثانیه به باد فنا داده بود.

مروارید رو به زور از جمع جدا کردم. هلش دادم یه گوشه و ناخودآگاه یه سیلی بهش زدم تا به خودش بیاد. با عصبانیت گفتم:

-خفه شو! زر نزن تو مگه با گل‌سا حرف زدی؟! حالت خوب نیست. این شر و ورها چی بود به هم بافتی؟ اما حتماً جبران می‌کنم.

کتم رو پوشیدم تا از اون جهنم بیرون بزنم. مروارید جلوی رفتنم رو گرفت و با گریه گفت:

-به جون مامانم خودش زنگ زد! تا حالا از من دروغ شنیدی؟ تنها کسی که باهات رو بازی کرده من بودم. به خدا خود گل‌سا همه‌ی این حرف‌ها رو بهم زد. می‌گفت گولش زدی.

داشت حرف می‌زد که رفتم. حسابی از دست گل‌سا عصبانی بودم. تقریباً دم صبح رسیدم به آپارتمانم. سرم داشت می‌ترکید. هنوز باورم نمی‌شد گل‌سا سر یه حسادت ساده و بچگونه، دست به یک همچین رفتاری بزنه. گوش‌ی رو خاموش کردم و خوابیدم.

فردا وقتی از خوب بیدار شدم اول گوش‌ی رو روشن کردم. بلافاصله مروارید زنگ زد و بابت رفتارش توی مهمونی عذرخواهی کرد. می‌گفت منظوری نداشته. وقتی دیده گل‌سا بهش توهین کرده اونم سر لج تمام حرف‌های گل‌سا

رو به من منتقل کرده، با شناختی که از روحیات حساس گلسا داشتم می‌دونستم اگه از روی بچگی حرفی هم زده، این وسط مروارید بد برداشت کرده.

بی‌حوصله گوشی رو قطع کردم و سرشب رفتم خونه. از توی حیاط طبقه‌ی بالا رو نگاه کردم. چراغ اتاق گلسا خاموش بود. حتماً چون می‌دونست چه غلطی کرده خودش رو به خواب زده بود. دختره‌ی احمق! غرور و آبروم رو جلوی بقیه از بین برد. در نزده وارد اتاقش شدم. صدام رو بالا بردم و گفتم:

-معلومه چیکار می‌کنی؟ اون چرندیات چی بود به مروارید گفتی؟ جلوی همکارام آبروم رفت! چیه؟! هوا ورت داشته واقعاً زنم شدی؟! قشقرق راه انداختی؟ نکنه ترسیدی ولت کنم برم؟

گلسا ترسیده بود اما به خودش جرأت داد و گفت:

-من حرفی نزد. اون همه‌ش بهم توهین کرد. نمی‌دونم بهت چی گفته، هر چی گفته دروغه. این‌قدر حقیره که می‌خواد خودش رو به یه مرد زن‌دار بچسبونه!

هنوزم فکر می‌کرد واقعاً با خواسته و میل خودم باهاش ازدواج کردم. حوصله‌ی کشمکش نداشتم. سرش داد زدم و گفتم:

-خفه شو! چه مرد زن‌داری؟!

گلسا با ناراحتی جوابم رو داد.

-خیلی پررو و بددهنی!

موقع خوبی بود همون یه ذره دوست‌داشتنی که توی دل گل‌سا وجود داره رو از بین ببرم. به‌خاطر همین گفتم:

-مامان برگشت، طلاق بگیر برو با هرکی دوس داری ازدواج کن.

منتظر جوابش نشدم و برگشتم به طرف اتاقم رفتم. پشت سرم گل‌سا اومد و با عصبانیت حلقه‌ش رو به طرفم پرت کرد و گفت:

-حیف من! از اولم باید مروارید رو می‌گرفتی. خوب در و تخته با هم جورین! خلاق هر چه لایق! منم هزار نفر منتم رو می‌کشن. منتظر تو نمی‌مونم.

وقتی گفت «هزار نفر منتم رو می‌کشن» دوست داشتم یکی بخوابونم توی گوشش تا با وقاحت توی صورتم نگاه نکنه و از بقیه‌ی مردهایی که می‌خواستنش، حرف نزنه. با عصبانیت گفتم:

-ساکت شو گل‌سا، بفهم چی از دهن‌ت میاد بیرون!

برای اینکه دعوا بالا نگیره، گل‌سا رو به حال خودش گذاشتم و به اتاقم رفتم. سرم درد می‌کرد. روی تخت دراز کشیدم. با خودم گفتم فردا جمعه‌ست و هر دوی ما خونه‌ایم. واقعیت رو بهش می‌گفتم که من به خاطر پول حاضر به ازدواج شدم و الان پشیمونم. باید جدا می‌شدیم چون روزهایی آخری بود که ایران بودم. شاید می‌رفتم و چند سال دیگه برمی‌گشتم. شاید هیچ وقت برنمی‌گشتم.

صبح زود از خواب بیدار شدم. ورزش کردم. صبحانه خوردم اما تنهایی نچسبید. گلسا هم قهر بود و تا لنگ ظهر خوابید. برای خودم قهوه درست کردم حتی فنجون خالی گلسا رو هم روی توی سینی گذاشتم. قهوه‌م رو برداشتم و روی مبل نشستم. شبکه‌های تلویزیون رو بالا و پایین می‌کردم. منتظر بودم پرنسس از خواب بیدار بشه؛ البته با دعوای دیشب فکر نمی‌کردم کل روز از توی اتاقش بیرون بیاد.

بالاخره طرفای ظهر، خانم تشریف فرما شد. وقتی از پله‌ها پایین اومد سریع هندزفری رو گذاشتم توی گوشم.

باید به‌خاطر گستاخی دیشب ازم عذرخواهی می‌کرد ولی بی‌اعتنا به طرف آشپزخونه رفت. برای خودش نهار درست کرد و تنهایی خورد. از توی آشپزخونه بوی سوسیس می‌اومد. بی‌معرفت حتی تعارفم نکرد.

وقتی از آشپزخونه بیرون اومد به اتاقش رفت. نمی‌خواستم برای حرف زدن پیش‌قدم بشم. این‌جوری گلسا پررو می‌شد. خب، دلش طاقت نمی‌آورد و بالاخره امروز به یه بهانه می‌اومد و باهام حرف می‌زد.

نیم‌ساعت بعد برگشت حاضر شده بود. انگار می‌خواست بیرون بره. سریع به احسان پیام دادم و پرسیدم.

-ابریشم و گلسا قراره جایی برن؟

احسان جواب داد:

-علیک سلام دایی جان!

-مزه نریز، کجا می‌خوان برن؟

-نمی‌دونم. به ما چه کجا می‌خوان برن؟! ابریشم خونه‌ی خودشونه. بهتره از خانمت بپرسی. یه ذره با این دختر خوش‌اخلاق باشی بد نیست.

جوابش رو ندادم وگرنه می‌خواست پرچونگی کنه. چه قدر بدم می‌اومد احسان این قدر بیخیال بود. اصلاً انگار مهم نیست کسی که دوستش داره کجا می‌ره، کجا میاد و برنامه‌ی روزانه‌ش چیه؟!

در مورد گلسا هم می‌خواستم تا زمانی که هنوز اسمش توی شناسنامه‌ی من بود و این‌جا زندگی می‌کرد از کارهایش سر دربیارم. به جای نهار، املت خوردم. البته یه روز تلافی همه‌ی گرسنگی کشیدن‌هام رو سر گلسا در می‌آوردم.

گلسا تا حوالی عصر از جلوی آئینه‌ی قدی پشت در ورودی کنده نشد. توی دلم گفتم کور خوندی خانم خوشگله امروز از خونه بری بیرون. حالا هی به خودت برس. از این‌که مدام توی آئینه به خودش نگاه می‌کرد ناراحت و عصبانی شدم.

با حرص مشغول آنالیز ظاهر گلسا شدم. نمی‌دونم برای کی داشت خودش رو خوشگل می‌کرد! موهای لخت بلندش رو از زیر شال بیرون گذاشت. آرایشش زیاد بود. بوی عطرشم خونه رو برداشته بود. پالتوشم زیادی کوتاه بود.

دوست نداشتم گلسا جلب توجه کنه یا نگاه مردی جز خودم به سمتش کشیده بشه. ته دلم تحسینش می‌کردم اما اون مدل لباس پوشیدن رو نمی‌پسندیدم.

محو تماشای اون همه جذابیت شدم. گل‌سا واقعاً خوشگل و خانم بود. اخلاقم دوست داشتم. به بودن کنارش عادت کردم. مدت‌ها، حسی مثل دوست داشتن قلبم رو فرا گرفته بود. از دیدنش سیر نمی‌شدم اما همچنان از دستش دلخور بودم.

کفش‌هایی رو که براش خریده بودم یه گوشه پرت کرد. دیگه ناراحت شدم و بهم برخورد. تحمل کردم تا خواست بره، سریع رفتم و روبه‌روش واستادم. دستم رو جلوی در گرفتم. صورت زیبا و خواستنی گل‌سا رو نگاه کردم و گفتم:

-خیر باشه! کجا؟ این چه سر و وضعیه؟

برایم پشت چشم نازک کرد و در حالی که می‌خواست مثلاً خودش رو بی‌تفاوت نشون بده، گفت:

-قرار دارم. دیرم می‌شه پس برو کنار و قتم رو نگیر.

می‌دونستم برای اینکه لجم رو دربیاره گفت قرار دارم. به خاطر همین با اخم و جدی تذکر دادم.

-موهات رو جمع کن. صورتت رو بشور، مقنعه بپوش بعد برو.

سرتق شد و گفت:

-دیگه چی؟ ما نسبتی با هم نداریم که بهم دستور می‌دی. برو کنار!

وقتی حرف حساب حالیش نشد به زور متوسل شدم. بازوش رو گرفتم. هلش دادم و عصبانی گفتم:

-سرخود شدی؛ تا وقتی این‌جا مهمونی از این غلطای نمی‌کنی!
صداش رو بلند کرد و گفت:

-ولم کن! به من دست نزن. به تو ربطی نداره چی کار می‌کنم.
دیگه نمی‌شد با گلسا مدار کنم. ادامه دادم.
-آهان، پس به خاطرخواهات ربط داره!

گلسا سریع و عصبانی از خونه بیرون رفت. هر چی به گوشیش زنگ می‌زد
جواب نمی‌داد. با احسان تماس گرفتم. گفت گلسا با ابریشم بیرون و آدرس
کافی‌شاپی رو که رفته بودند رو برام فرستاد. سوار ماشین شدم و رفتم به
همون آدرس، با خودم می‌گفتم امروز تکلیف این دختره‌ی سرخود رو روشن
می‌کنم. روبه‌روی کافی‌شاپ، ماشین رو خاموش کردم و منتظر نشستم.
احسان زنگ زد و شروع کرد به پرحرفی:

-آقای عاشق، این رسم دوست داشتن نیست! من الان به ابریشم گفتم می‌ری
دنبالشون. خواهش می‌کنم شر به پا نکن! رفتن دلشون باز بشه، از دماغشون
درنیار!

گوشی رو قطع کردم. دیدم گلسا و ابریشم از کافی‌شاپ اومدن بیرون و رفتن
توی کتابفروشی. از گلسا بعید بود بخواد بره جایی که سپرده بودم از
فروشنده‌ش خوشم نیاد و حق نداره از اون حوالی رد بشه.

وقتی از مغازه اومدن بیرون، از ماشین پیاده شدم و با صدای بلند گفتم:

-بیاین سوار شین!

دخترها اومدن سوار ماشین شدند. با عصبانیت به گلسا گفتم:

-چی لازم داشتی رفتی کتابفروشی؟ ابریشم خانم، از شما بعیده دنبال سر گلسا راه افتادین!

ابریشم سرش رو پایین انداخت و حرفی نزد. در عوض گلسا دوباره بلبل زبون شد و گفت:

-ما که جایی نرفتیم. یه گشتی زدیم دلمون باز شه.

-دیگه بدتر، با این سر و وضع! خجالت نمی کشی این جوری رفتی بیرون؟! اصلاً گوش نکردی چی گفتم.

ابریشم رو دم در خونه‌ی آذر پیاده کردم و به طرف خونه رفتیم. آئینه رو طوری تنظیم کردم که بتونم گلسا رو ببینم. گفتم:

-خوشت میاد با مرد غریبه هر و کِر راه بندازی؟! به حساب اون لعنتی هم می‌رسم. مگه مغازه قحطه؟! دم به ساعت بری اون جا. رفتی دلت باز شد؟

بی تفاوت و سرد گفت:

-چی شده حالا؟!

گلسا فقط روی اعصابم راه می‌رفت. سرش داد زدم و گفتم:

-تا مامان برگرده بتمرگ سر درس و مشقت! از این به بعد نشونت می‌دم حق نداری بی‌اجازه هیچ جا بری. خونه‌ی من جای این کارها نیست. اصلاً حلقه‌ت کو؟ چرا دستت نمی‌کنی؟

بازم زبون درازی کرد و گفت:

-آهان، نه این که حلقه‌ی خودت دسته! یه وقت مروارید خانم نبینه ناراحت بشه.

دوباره اسم مروارید رو آورد. فکر می‌کرد حتماً بین ما یه چیزی وجود داره و همیشه به مروارید حسادتش می‌شد. بهش گفتم:

-به اون چی کار داری؟

-تو هم به من کاری نداشته باش.

سر لجش گفتم:

-نکنه حسودیت شده؟

-آه! به اون چندی؟! منتظرم زن عمو بیاد بعد نشونت می‌دم. یه ثانیه دیگه هم نمی‌مونم. الانم هر کاری دوست دارم انجام می‌دم.

-برای من خط و نشون نکش. قبلاً هم گفتم بالاخره جدا می‌شیم بعد هر غلطی دوست داری انجام بده.

می‌دونستم گل‌سا دوستم داره. به عمد حرف طلاق رو می‌زدم تا اذیتش کنم و گرنه نمی‌خواستم ازش جدا بشم. تازه کم‌کم بهش علاقه‌مند شده بودم. رسیدیم خونه، آذر زنگ زد و گفت گل‌سا رو به‌خاطر بیرون بودن با ابریشم ناراحتش نکنم. برام عجیب بود چطور همه این دختره‌ی لوس رو دوشش داشتند! خودمم نمی‌خواستم ناراحتش کنم.

به اعصابم که مسلط شدم گفتم باید از دلش در بیارم. اگه قرار به رفتنم بود گلسا باید کنار مامان می‌موند و درسش رو می‌خوند تا زمانی که من برمی‌گشتم.

حلقه‌ی گلسا رو برداشتم و گذاشتم توی جیبم. یکم اعصابم آروم‌تر شد. رفتم در اتاقش، صداش زدم اما جواب نداد. وارد اتاق شدم. با چشم‌های اشکی مشغول جمع کردن وسایلش بود. لبه‌ی تخت نشستم و گفتم:

-کجا؟ چرا چمدون بستنی؟

با تمام سردی‌ای که توی کلامش موج می‌زد جواب داد.

-می‌خوام برم. خسته شدم.

-دیگه این‌جا رو دوست نداری؟

چه قدر دل نازک بود. زد زیر گریه و گفت:

-چرا خیلی هم این‌جا رو دوست دارم اما واسه تو چه فرقی می‌کنه؟! می‌خوام تا اوضاع بدتر نشده برم. بالاخره یه روز باید جدا بشیم.

دلم نمی‌اومد اشک‌های گلسا رو ببینیم. کنارش نشستم. موهایش رو نوازش کردم. گلسا متعلق به من بود. ازش دست نمی‌کشیدم. به آرومی از کنارم فاصله گرفت. از خجالت سرخ شده بود. آهسته گفتم:

-گلسا نگام کن.

انگشترش رو از توی جیبم درآوردم و دوباره دستش کردم. باید بهش می‌گفتم می‌خوامش. با دست صورتش رو گرفتم و نگاه کردم. نمی‌تونستم اجازه بدم گلسا توی زندگی یکی دیگه باشه.

همین که از رفتن منصرف شده بود خدا رو شکر کردم. بلند شدم و از اتاق بیرون رفتم. از رفتار خودم متعجب و گیج بودم.

به پیشنهاد احسان و ابریشم قرار شد برای آشتی کردن ما، یه مهمونی شام چهار نفره دور هم باشیم. یه هدیه برای گلسا می‌خریدم و بابت تمام بد رفتاری‌هایی که در حقش داشتم، از دلش در می‌آوردم.

فصل پنجم

چند روز بعد، مامان مروارید برای شام دعوتم کرد. آقای سماواتم بود. به خیال خودشون می‌خواستن نامزدی ما رو رسمی کنند. بهانه آوردیم چون مامانم مسافرت به باید تا اومدنش صبر کنیم. آقای سماوات می‌دونست با دختر عموم عقد کردم گفت از نظر من اشکالی نداره فقط مادر مروارید خبردار نشه. خلاصه بعد از خوردن شام، مامان مروارید دوتا حلقه خریده بود. یکی رو مروارید

دستش کرد یکی دیگه رو هم به من دادند. واقعاً از این بازی‌ای که راه انداخته بودم پشیمون بودم.

آخر شب که رفتم خونه، حلقه رو با جعبه گذاشتم توی ماشین. می‌خواستم سر فرصت به مروارید پشش بدم. چند روز بعد، احسان اومد شرکت. مرواریدم به شوخی حلقه‌ی دستش رو نشون داد و گفت: «بالاخره دارم زن داییت می‌شم!» وقتی چپ‌چپ نگاهش کردم گفت: «شوخی کردم.» احسان هیچ‌وقت حرف‌های مروارید رو جدی نمی‌گرفت.

بالاخره روز مهمونی و آشتی‌کنون ما رسید. عصر زودتر از شرکت بیرون زدم. قبلش مروارید گفت:

-به عنوان یه هووی حسود می‌گم من حدس می‌زدم با گلسا بمونی ولی به هم نمی‌خورین. الان هیجان زده‌ای، یه مدت با هم زندگی کردین فکر کردی عاشقی.

جدی بهش گفتم:

-جدیداً خیلی نسبت به رابطه‌ی من و گلسا حساس شدی. مشاوره نخواستم. من گلسا رو دوستش دارم.

-حوصله‌ی دردسر داری؟! ما بریم اون برای درسش نمی‌تونه بیاد. اگر هم بیاد همش دلتنگ خانواده‌ش می‌شه. تحمل غربت نداره! بعدشم اختلاف سنی

دارین. تو ده-پونزده سال ازش بزرگ‌تری! هرچی سال بگذره، اون می‌خواد تازه جوونی کنه. عاشق بشه. تو چی؟ بی‌حوصله و کسل کننده‌تر می‌شی. خندیدم و گفتم:

-فضول خانم، تو کاری به این چیزها نداشته باش! من همیشه برای گل‌سا جذاب می‌مونم. مروارید بی‌تفاوت گفت:

-اصلاً به من چه! با شناختی که توی این چند سال ازت دارم با روحیات آشنا. چه جوری حالیت کنم یکی مثل گل‌سا به درد تو نمی‌خوره؟! تو عاشقش نیستی. اونم بدبخت می‌کنی. چی کارش داری؟! بذار بره دنبال زندگیش.

بی اهمیت به مشاوره‌های مروارید از شرکت بیرون اومدم. رفتم دفتر دنبال احسان، تا با هم بریم خونه. احسان یه تسبیح سبز شاه مقصود که یادگار بابا بود رو بهم داد. گفت از توی کشوی میز دفتر کار پیدااش کرده. خیلی خوشحال شدم. بوسیدمش و گذاشتمش توی جیبم. با خودم گفتم حتماً حاجی هم خوشحاله به خاطر تصمیمات درستی که از این به بعد می‌خواستم توی زندگیم بگیرم.

احسان مشغول جمع و جور کردن کارهاش بود. منتظر شدم تا کارهاش تموم شد و بعد گفت بهتره دست خالی نباشیم. برو برای گل‌سا گل بخر. به توصیه‌ی احسان از گل‌فروشی یه دسته گل خریدم و بعد رفتیم سمت خونه. امشب

باهاش حرف می‌زدم. اگه گلسا دوستم داشت شرایط رو درک می‌کرد و توی زندگی همراه می‌شد.

وقتی رسیدیم خونه، مروارید رو دیدم که جلوتر از ما رسیده بود. اعصابم بهم ریخت. از چهره‌ی گرفته‌ی گلسا می‌شد فهمید ناراحت‌ه چون سلامم رو بی‌جواب گذاشت و خودش رو مشغول نشون داد. از عصبانیت دسته گل رو روی میز پرت کردم. کنار مروارید نشستم و آهسته گفتم:

-این‌جا چه غلطی می‌کنی؟!

-هیچ وقت یاد نمی‌گیری مؤدب صحبت کنی. اومدم با گلسا خداحافظی کنم. چرا سخت می‌گیری؟!

با خشم گفتم:

-همین الان پا میشی میری.

مروارید زمزمه کرد.

-زشته این قدر زیر گوشم پچ‌پچ نکن! الان با خودشون چه فکری می‌کنند؟! تعارف کردن شام بمونم. تازه کلی باهاشون گرم گرفتم. تو که حرف نزدی. من خودم یه مقدمه حاضر کردم گفتم عازم رفتنیم.

به خاطر این‌که مروارید حرفی از نامزدیه صوری نزنه، اجازه دادم شام بمونه و بعدش گورش رو گم کنه بره. نمی‌خواستم رابطه‌ی بین من و گلسا که تازه داشت جون می‌گرفت از بین بره. گرچه از بغض گلسا و اشک‌هایی که آماده‌ی ریختن بودن، می‌شد فهمید اوضاع آن‌چنان هم مساعد نیست.

سر میز شام فقط مروارید بود که سکوت مطلق رو شکست و شروع کرد به حرف زدن. کسی دل و دماغ گوش دادن نداشت. به چشم غره‌هایی که از روی خشم نثارش می‌کردم اهمیت نمی‌داد. بلافاصله بعد از شام خوردن به بهانه‌ی رسوندن مروارید تا خونه‌ش همراهش رفتم. چون ماشینش خراب بود؛ وگرنه بی‌تعارف شب رو هم اون‌جا می‌موند.

احساس می‌کردم مروارید هم سعی داشت با گل‌سا رقابت کنه و هیچ‌کدوم از همدیگه خوششون نمی‌اومد. این وسط مروارید برای من شریک کاری بود که ذره‌ای واسم اهمیت نداشت.

اون‌جا بود که فهمیدم حرف خدایامرز پدرم، در مورد شراکتم با مروارید کاملاً درسته و از لطفی که در حق مروارید انجام داده بودم به شدت پشیمون شدم. هر چی بازی بیش‌تر پیش می‌رفت؛ نجات من سخت‌تر می‌شد. خانم سماوات واقعاً من رو داماد خودش می‌دونست و از این بابت خوشحال بود. مجبور بودم همچنان به نقش بازی کردن ادامه بدم.

آخر شب وقتی برگشتم. گل‌سا خواب بود. دلم نیومد بیدارش کنم. به اتاقم رفتم و خوابیدم. صبح با زنگ عمه از خواب بیدار شدم. عمه گفت فوراً برو دنبال گل‌سا آخه داره برمی‌گرده تهران. خواب‌آلود سریع از خونه بیرون رفتم. گل‌سا تنها سر ایستگاه نشسته بود. بوق زدم. اهمیت نداد تا مجبور شدم از ماشین پیاده بشم. به طرفش رفتم و بازوش رو گرفتم و بردم سمت ماشین. وقتی دیدم مقاومت کرد، سرش داد زدم و گفتم:

-پاشو ببینم! چمدون بستی باز کجا؟

گلسا با چشم‌های اشکی گفت:

-ولم کن. دیگه همه چی تموم شد!

چمدونش رو گذاشتم توی ماشین و نشستم. گلسا با گریه ادامه داد.

-درسته نمی‌خواستی از اول با من ازدواج کنی ولی تا جدا نشدیم حق نداشتی با مروارید نامزد کنی. الانم جریان رفتنت چیه؟

کله‌ی سحر بود و منم خواب‌آلود. بی‌حوصله و کلافه گفتم:

-مگه قرار نشد سرخود از خونه بیرون نیای؟

-آهان! الان من کار بدی انجام دادم اون وقت تو زن داری رفتی خواستگاری یکی دیگه، هیچی نیست؟! چرا در مورد دیشب توضیحی نمی‌دی؟

حق داشت. من هنوز هیچ توضیحی برای اتفاقاتی که افتاده بود ندادم. گلسا بی‌طاقت بود. انتظار داشتم به من اعتماد کنه. به خاطر همین گفتم:

-نامزدی‌ای در کار نیست. قراره برای کار برم اما برمی‌گردم.

عصبانی جوابم رو داد.

-آره واقعاً دلیلی نداره بمونی! برو موفق باش! منم ازت جدا می‌شم. معلومه به خاطر این که قول و قرار با مامانت بهم نخوره تا الان تحمل کردی.

اوضاع بهم ریخته‌ای بود. اول باید آروم می‌شد تا می‌تونستم جریان مروارید رو براش توضیح بدم. به خاطر همین گفتم:

-آروم باش. می‌برمت خونه‌ی عمه، بعد میام با هم حرف بزنیم.

گلسا از دنده‌ی لچ بلند شده بود. با عصبانیت و بغض گفت:

-خسته شدم. بمون همین‌جا کار کن و زندگی کنیم. حق نداری دیگه مرواریدم ببینی.

خانم امروز که عازم رفتن بود تازه یادش افتاد مثل بچه‌ها قهر کنه و برام شرط و شروط بگذاره. سعی کردم آروم باشم اما ول کن نبود. گفتم:

-تو می‌فهمی چی می‌گم؟ من برای به این‌جا رسیدن خیلی زحمت کشیدم. اصلاً تصمیم عوض نمی‌شه.

دوباره همون دخترِ لوس و لجباز شد که توی چشم‌هایم زل زد و در عوض حرف‌های زیبایی که می‌تونست بدرقه‌ی راهم کنه، گفت:

-به درک که می‌ری!

هر دو عصبانی بودیم. همچنان ادامه داد.

-تصمیم من هم عوض نمی‌شه. می‌خوام جدا بشم. هنوز جوونم و به زندگیم ادامه می‌دم. حداقل کنار یکی دیگه خوشبخت‌ترم و آرامش دارم.

بالاخره گلسا حرف دلش رو زد.

پس اون جووری هم که من احساس می‌کردم از ته دل دوستم نداشت. زندگی براش خاله‌بازی بود. تا از دستم دلخور می‌شد؛ فکر خوشبختی کنار یه مرد دیگه می‌زد به سرش. بهم برخورد و تهدیدکنان گفتم:

-باشه اگه این جوری دوست داری، منم حرفی ندارم.

خشمگین شد و گفت:

-نمی‌خوام صدات رو بشنوم!

وقتی رسیدیم در خونه‌ی عمه، گلسا پیاده شد. چمدونش رو دادم و بی‌خداحافظی رفتم. بلافاصله با عمه تماس گرفتم و گفتم با گلسا صحبت کنه. باید از خر شیطان پیاده بشه. از طرف منم بهش بگو حق نداره تا مامان برنگشته پاش رو از خونه بذاره بیرون. نمی‌خوام از ور دلت جم بخوره؛ اگه رفت تهران دیگه برنگرده.

با عجله رفتم خونه و چمدونم رو که از قبل حاضر کرده بودم برداشتم. حاضر شدم و احسان اومد دنبالم. همون‌طور که داشتیم می‌رفتیم سمت فرودگاه، پی‌درپی با گلسا تماس گرفتم تا از دلش در بیارم اما گوشیش خاموش بود.

وقتی رسیدم، مروارید و مادرش رو هم دیدم. بعد سلام و احوال‌پرسی با اون‌ها از احسان خداحافظی کردم و دوباره سفارش گلسا رو کردم که در نبود من حواسش بهش باشه. یه وقت نره خونه‌ی خودشون، نمی‌خواستم کسی از اختلاف و قهر ما خبردار بشه. تلفنی از آذر و زیور و شوهرهاشون خداحافظی کردم. همه از رفتن من خیلی تعجب کردند آخه در جریان نبودند.

وقتی رسیدیم اول با عمه تماس گرفتم تا ببینم گلسا آروم شده یا نه؟! عمه حسابی از دستم ناراحت بود. گفت بعد رفتن تو، زنت هم با چشم اشکی، تنها برگشته تهران، پس جواب عمو خلیل رو هم خودت بده.

دلشوره داشتم. هرچی با گلسا تماس می‌گرفتم گوشیش خاموش بود. بلافاصله مامان زنگ زد و شروع کرد به سر و صدا کردن. گفت سفت رو کنسل کن تا اوضاع بدتر نشده و خانواده‌ی عمو خلیل از قهر کردن گلسا باخبر نشدن برگرد.

گلسا نباید بچه‌بازی درمی‌آورد و اوضاع رو بدتر می‌کرد. برخلاف میل با عمو تماس گرفتم تا شرایط رو توضیح بدم اما این‌قدر عصبی بود که اجازه‌ی صحبت کردن بهم نداد. حرف‌هایی که می‌زد بیش‌تر جزو تخیلات دخترش بود. مثل نامردی من و رابطه‌ی پنهانیم با مروارید، خلاصه خط و نشون کشید و گفت هیچ‌وقت من رو نمی‌بخشه و طلاق دخترش رو می‌گیره.

چند ماه گذشت. چند دفعه با گوشی گلسا تماس گرفتم اما همچنان خاموش بود. هیچ‌کدوم از اعضای خانواده‌ی عمو جواب تلفن رو نمی‌دادند. با خودم گفتم شاید یه مدت بگذره گلسا دلش برام تنگ بشه و قهر رو کنار بگذاره. از ابریشم خواستم با گلسا صحبت کنه اما احسان می‌گفت بعد رفتن من همه چی بهم ریخته. عمو خلیل حتی نمی‌خواد اسم من رو بشنوه، همه از قهر گلسا شاکی و گله‌مند بودند.

من و مروارید توی یه دفتر کوچیک با شرکای خارجی کارمون رو آغاز کردیم. من طبقه‌ی بالای همون دفتر توی یه سوییت کوچیک و دلگیر اقامت داشتم. حسابی دلتنگ گلسا بودم. اوضاع روحیم تعریف چندانی نداشت. فکرش رو هم نمی‌کردم کسی که دوستش داشتم در حقم بی‌انصافی کرده و زده زیر همه‌چی.

مروارید و مادرش باهم زندگی می‌کردند. خانم سماوات درمانش رو ادامه داد اما حالش رو به وخامت بود. وقتی بیمارستان بستری شد اخلاق مروارید کاملاً عوض شد. درست سر کار نمی‌اومد. بیش‌تر اوقات کنار مادرش توی بیمارستان بود. هر دو عصبی و شاکی از همدیگه بودیم. ساعاتی که برای کار می‌دیدمش همش با جنگ و دعوا سپری می‌شد.

دیگه مامان جواب تماس‌هام رو نمی‌داد و از طریق خواهرهام سراغش رو می‌گرفتم. البته سر قضیه‌ی گلسا خیلی حق داشتن. اوضاع وقتی بدتر شد که فهمیدم عمو خلیل غیابی طلاق گلسا رو گرفته.

انگار دنیا روی سرم خراب شد. باورم نمی‌شد گلسا رو از دستش دادم. زندگی و کار برام معنایی نداشت. روزها کار می‌کردم و شب‌ها تا صبح به فکر فرو می‌رفتم. خلاصه حسابی پشیمون و دلتنگ بودم. تازه فهمیدم خوشبختی، لحظات تحقق یافتن آرزوهای نبودن. طعم آرامش همونی بود که من همیشه ازش فراری بودم و هرآنچه که داشتم و قدرش رو ندونستم.

هرچی زمان می‌گذشت بیش‌تر به این نتیجه می‌رسیدم من آدم این‌جا موندن نیستم. خونه و زندگی توی روستا رو دوست داشتم. مروارید می‌گفت یک حس وابستگی که به مرور زمان از بین می‌ره اما اینطور نبود.

داشتم توی این چهاردیواری خفه می‌شدم. روی تخت دراز کشیدم. دلم خونه‌ی دل‌باز خودمون رو می‌خواست که هر اتاقی یک پنجره رو به حیاط داشت. یاد اون روز افتادم که از پنجره‌ی آشپزخونه گل‌سا رو غمگین دیدم که لبه‌ی حوض نشسته بود. دلم گل‌سا رو می‌خواست. اشتباه پشت اشتباه، پدرم درست می‌گفت شراکت‌م با مروارید خوشایند نبود. کلافه بلند شدم و روی تخت نشستم. چند روزی می‌شد تسبیح پدرم رو گم کرده بودم. انگار اونم مثل مامان و بقیه باهام قهر کرده بود. هر دفعه که با مامان تماس می‌گرفتم، گله‌مند و دلخور بود.

چند ماه گذشت اما اوضاع برای من فرقی نکرد. یک شب دوباره با ناراحتی و افکار مشوش به سختی خوابم برد. نصفه شب مامان تماس گرفت. خواب‌آلود بیدار شدم. از صدای گریه‌ش شوکه شدم. وقتی گفت عمو خلیل فوت کرده، دیگه نفهمیدم چی می‌گه، گریه‌م گرفت. بعد این‌که گوشی رو قطع کردم، تا خود صبح خوابم نبرد.

صبح زود چمدون رو برداشتم و کم‌کم با گریه وسایلم رو جمع کردم. با خودم می‌گفتم کاش کنار گل‌سا بودم. تمام بدبیارهای‌های زندگیم و جدا شدن از گل‌سا به کنار، با فوت عموم دیگه رسیدن به گل‌سا از محالات بود.

تصمیم رو گرفتم که برگردم و زندگی داغونم رو از نو بسازم. چمدون رو بستم و یه گوشه‌ی اتاق گذاشتم. باید در اولین فرصت به مروارید خبر می‌دادم دارم برمی‌گردم. بلیط خریدم. می‌خواستم هر چه زودتر از اون قفس نجات پیدا کنم.

مروارید وقتی فهمید حسابی بهم ریخت. بحثمون شد. داد و فریاد راه انداخت تا من رو از رفتن منصرف کنه. می‌خواست هرطوری شده کنارش بمونم.

موقع رفتن وقتی خواستم برم فرودگاه، خیلی اتفاقی تسبیح پدرم رو زیر تخت پیدا کردم. توی دستم گرفتم و بوسیدمش. دیگه کارهایی که انجام می‌دادم فقط حرف دلم بود. کار رو ول کردم و برگشتم.

وقتی رسیدم بدون خبر دادن به کسی، اول رفتم خونه، اما مامان از دیدنم خوشحال نشد. بغلش کردم و زدم زیر گریه. مامان هم همراهم گریه کرد. این قدری که هر دو آرام شدیم. کنارش نشستیم. از همه‌ی اتفاقاتی که پیش اومده بود حرف زدیم. بهش قول دادم گل‌سا رو برگردونم. بعد نماز صبح خوابیدم.

نزدیک‌های ظهر آذر و زیور به دیدنم اومدند. همه‌شون سرزنشم می‌کردند. حرفی برای گفتن نداشتم؛ اهل درد و دل کردن هم نبودم.

دلم گلسا رو می‌خواست. به طبقه‌ی بالا رفتم و دستگیره‌ی در اتاق خواب رو چرخوندم. مامان قفلش کرده بود. یاد روزهایی افتادم که همه با ذوق و شوق مشغول آماده کردنش برای آغاز زندگی مشترک ما بودن، ولی من با خودخواهی تمام ازدواج رو بزرگ‌ترین مانع زندگیم می‌دیدم.

رفتم اتاق گلسا. هنوز همون چیدمان رو داشت. روی تختش نشستم و با دست صورتم رو پوشوندم. داشتم فکر می‌کردم کاش همون موقع بهش می‌گفتم دوستش دارم تا ول نمی‌کرد بره ولی خودش گفت با من خوشبخت نیست. از اون افکار درهم و پیچیده، نتیجه‌ای حاصل نمی‌شد.

آفتاب رو به غروب کردن بود و من متوجه‌ی گذشت ساعت نبودم. قبر حاجی و عمو خلیل کنار هم بود. بغضم شکست. حسابی گریه کردم اما دلم آرام نمی‌شد. تمام حرف‌هایی که روی دلم انباشته بود رو به زبون آوردم تا بلکه التیامی بر روی زخم‌های وجودم باشه. وقت برگشتن ازشون حلالیت طلبیدم و قول دادم همه‌ی گذشته رو جبران کنم. خواستم در حقم دعای خیر کنند.

برگشتم خونه و به مامان اصرار کردم فردا بریم خونه‌ی عمو خلیل، می‌دونستم خیلی از دستم دلخور هستن و ممکنه برخورد خوبی با من نداشته باشن ولی باید از یه جا زندگی رو از نو شروع می‌کردم. مامان وقتی حال و روزم رو دید بهم قول داد کنارم باشه تا وقتی که دست گلسا رو دوباره بگذاره توی دستم.

سر تا پا مشکی پوشیدم. سوار ماشین شدیم و رفتیم. می. دونستم ابریشم به گلسا خبر داده که برگشتم. بی صبرانه منتظر دیدنش بودم. دل توی دلم نبود تا رسیدیم. زنگ در رو زدم. شوهر گلرخ به استقبال ما اومد. همه از دیدنم شوک زده شدند.

زن عمو و گلرخ خیلی سرسنگین رفتار می کردند و فقط با مامان حرف زدند. جز علی، بقیه باهام هم کلام نشدند. حتی درست و حسابی حالم رو نپرسیدند. منتظر گلسا بودم. مثل روزی که سینی به دست وارد شد. روبه روم نشست. اما امروز خبری نشد. خجالت می کشیدم در حضور بقیه اسم گلسا رو به زبون بیارم. حتی مامان هم حرفی نزد. بعد تسلیت گفتن، برگشتیم خونه.

وقتی به مامان گفتم می خوام دوباره برم خواستگاری گلسا، خوشحال شد. البته بعید می دونست بعد اتفاقاتی که پیش اومده، قبول کنه؛ اما من تصمیم رو گرفته بودم؛ به خاطر همین با زن عمو تماس گرفتم.

خیلی از دستم دلخور بود و گلایه کرد و گفت اصلاً دیگه اسم گلسا رو به زبونم نیارم. ولی با تماس های مکرر من و توضیحاتم در مورد هر چیزی که اتفاق افتاده بود کم کم دل زن عمو داشت نرم می شد.

حتی یه روز به دیدن گلرخ و شوهرش رفتم و از نزدیک باهاشون حرف زدم و قانعشون کردم موضوع رو نباید تنها از زبون گلسا بشنوند.

بوی شالیزارها هوش از سر آدم می‌برد. هر وقت خوشحال بودم یا ناراحت سر از شالیزارها درمی‌آوردم. حسابی دلتنگ پدرم بودم. به خودم لعنت فرستادم چرا سال‌های آخر عمرش ازش فاصله گرفتم. روزها برام تکراری می‌گذشت. کارم رو ول کردم تا این‌که منشی شرکت که در نبود ما کارهای آقای سماوات رو انجام می‌داد تماس گرفت و گفت باید یه سر برم شرکت چون هنوز با مروارید شریک بودم.

به دیدن آقای سماوات رفتم. فکر می‌کرد چون با مروارید به اختلاف خوردم، برگشتم. سعی داشت راضیم کنه تا برگردم اما حقیقت رو براش بازگو کردم و گفتم قاره سهمم رو از شرکت رو بردارم و دیگه باهاشون همکاری نداشته باشم. وقتی جریان نامزدی صوری رو شنید بیش‌تر شاکی و عصبانی شد. معلوم بود خودش هم دیگه تمایلی به ادامه‌ی کار کردن با من نداره.

این دفعه عمه رو واسطه کردم. دوباره با زن‌عمو صحبت کنه تا اجازه بدن گلسا رو ببینم و باهاش حرف بزنم ولی بازم به در بسته خوردم. آخه گلسا لج کرده بود و اصلاً دلش نمی‌خواست من رو ببینه. شماره‌ای هم ازش نداشتم تا باهاش تماس بگیرم. از برخوردشون معلوم بود نمی‌خواستند من رو به عنوان داماد قبول کنن اما دست از تلاش برنداشتم.

گل‌سا

بعد از جدایی از سیاوش، با اون حجم از عشق و علاقه‌ای که نسبت بهش داشتم اوضاع روحیم کاملاً بهم ریخت. با درموندگی و ناامیدی بیش‌تر اوقات روز رو توی اتاقم می‌گذروندم و اکثر شب‌ها با گریه خوابم می‌برد. انتخاب سختی بود. قبل از کنار گذاشته شدن توسط سیاوش، خودم به همه بگم به خاطر نامردی شوهرم مجبور شدم طلاق بگیرم.

دومین شکستم توی زندگی، حسابی باعث سرافکندی خانواده‌م شد. دیگه رویی نداشتم توی چشم‌هاشون نگاه کنم. حماقت‌های زندگیم تمومی نداشت. حرف ما همه‌جا پیچیده بود و حاشیه‌های زیادی رو ایجاد کرده بود. دوست داشتم خودم رو به جا گم و گور کنم.

درس و دانشگاه رو ول کردم. از زمانی که با حالت قهر برگشتم خونه، دیگه شمال نرفتم. تقریباً با همه‌ی اطرافیان و فامیل، رابطه‌م رو قطع کردم. زن‌عمو و دخترهاش به دیدنم اومدند اما فایده‌ای نداشت.

درسته هنوزم دوستم داشتن و منو عروس خودشون می‌دونستند اما من قلبم حسابی شکسته بود و از درون داغون بودم.

فقط خودم رو گول می‌زدم و سر پا نشون می‌دادم که من سیاوش رو نخواستم ولی به خودم که نمی‌تونستم دروغ بگم. سیاوش به‌خاطر پول حاضر شد باهام

ازدواج کنه. به زور تحمل می‌کرد و وقتی موقعیت کاریش کنار مروارید جور شد من رو به راحتی پس زد و تنها گذاشت. غرورم جلوی بقیه خورد و له شد. با خودم می‌گفتم چرا باید همیشه خبرهای بد این‌قدر سریع همه‌جا بییچه؟ هر کسی به آدم می‌رسید دوباره مثل زمان بهم خوردن نامزدیم با پیمان، دنبال کنکاش توی زندگیم بود. جدایی مجدد شوک حسابی‌ای به همه وارد کرده بود و تا مدت‌ها حرف ما سر زبون بقیه بود.

سیاوش در نظر همه یه پسر جذابِ موفق و همه‌چی تموم بود و این شکست توی زندگی شخصیش، ازش بعید بود. همه من رو مقصر می‌دونستند.

به خاطر حرف و حدیث‌های گذشته که بقیه از روی حسادت و بدجنسی پشت سرم زده بودند و باز هم قضیه‌ی پیمان، کسی سیاوش رو قضاوت نمی‌کرد. همه عیب و ایراد رو از جانب من می‌دونستند. کسی خبر نداشت هر بلایی که سرم می‌اومد از عشقی بود که هرگز وجود نداشت.

برای همیشه گوشیم رو خاموش کردم تا کسی بهم زنگ نزنه. حتی دوست نداشتم احسان و ابریشم رو ببینم. فقط گلرخ و روشنگ هرروز بهم سر می‌زدند و گاهی خودم رو سرگرم بازی کردن با روشنگ می‌کردم تا به چیزی فکر نکنم اما نمی‌شد. هر لحظه‌ای که می‌گذشت یاد سیاوش و روزهایی که کنارش سپری کردم می‌افتادم. از این‌که سیاوش با نخواستن من، باعث شد جلوی همه خوار بشم قلبم برای هزارمین بار تیکه‌تیکه می‌شد.

شب‌ها با کابوس از خواب بیدار می‌شدم و روزهای تلخی که تمامی نداشت.

هنوز زمان زیادی از جدایی من و سیاوش نگذشته بود که پدرم خیلی ناگهانی فوت کرد. زمان همچون قلبم ایستاد. مرگ پدرم آخرین ضربه‌ای بود که زندگی، بی‌رحمانه به من زد. گاهی اوقات گرد و غبار مصیبت، آروم آروم رو تار و پود سرنوشت آدم‌ها می‌نشست. نه راه پیش داری نه راه پس! چاره‌ای جز تحمل و به دوش کشیدن همه‌ی غصه‌هاست نداری.

دیگه گریه و زاری آروم نمی‌کرد. همه‌ی مراسم ختم انجام شد و پدرم رو کنار برادرش، توی زادگاهش به خاک سپردیم و سریع برگشتیم.

مریض و افسرده شدم. از همه فراری بودم. فقط در زمان گذشته سیر می‌کردم. با مُرده‌ی متحرک فرقی نداشتم. لب به آب و غذا نمی‌زدم. زیر چشم‌هام گود شده بود. عذاب وجدان مثل هوا همه‌جا بود و هیچ چیزی تسکین نمی‌داد.

فکر می‌کردم مرگ پدرم از غصه خوردن فراوان برای زندگی من بود. وقتی دید ته‌تغاریش هردفعه یک‌جوری با آبروش بازی می‌کنه، قلبش شکست و تموم ناراحتیش رو تو خودش ریخت تا بالاخره از پا دراومد.

دلم حسابی برای پدرم می‌سوخت که فقط بار غم زندگی من رو به تنهایی به دوش کشید تا از بین رفت. وقتی پدرم خواست از سر و سامون گرفتیم کنار پیمان خوشحال بشه، نامزدیم رو بهم زدم که آخرش فهمید کار خودم بوده.

آخه بو برده بود من عاشق سیاوشم و با سماجت خودم بهش رسیدم اما با بزرگواری ای که داشت هیچ وقت به روم نیاورد.

با اون مدل ازدواج کردن عجیب و غریبم، فقط باعث سرافکندیش شدم. باز هم این قدر مهربون بود که در مقابل خواسته‌ی دل دخترش حرفی نزنه و بپذیره.

هنوز چند ماهی نگذشته بود که با چشم گریون در خونه‌ش رو زدم و چمدون به دست برگشتم. مقابلش نشستم و اشک ریختم. با التماس پا تو یک کفش کردم که من طلاق می‌خوام. بالاخره پدرم با عاقبت تصمیمات نسنجیده‌ی من، از پا دراومد.

نمی‌تونستم خودم رو ببخشم؛ البته این وسط سهم سیاوش برای بهم زدن زندگی من کم نبود.

تنفر مثل زهر تلخی روز به روز بیش‌تر درونم ریشه می‌کرد. من این‌جا کنج اتاقم غصه می‌خوردم و هر روز آب می‌شدم و سیاوش برای خودش با مروارید خوش می‌گذروند.

کلکسیون بدبختیم تکمیل شده بود. نه تونستم درسم رو بخونم و سر کار برم. نه زندگی و آینده‌ای داشتم. همه رو با دست‌های خودم نابود کرده بودم.

یک روز زن عمو و سیاوش برای تسلیت گفتن، سر زده اومدن خونه‌ی ما. پس سیاوش برگشته بود. این قدر شوک زده شدم که حتی جرأت نکردم از پنجره‌ی اتاقم حیاط رو تماشا کنم؛ فقط روی تخت نشستم و گریه کردم. تمام مدتی رو که سیاوش خونه‌ی ما بود دستم رو جلوی دهنم گرفتم تا صدای گریه‌م بلند نشه و به گوش کسی نرسه.

من هیچ وقت جایی تو زندگیش نداشتم. چه قدر پررو و وقیح بود که تونسته بود دوباره بیاد خونه‌ی ما. کاش هیچ وقت به سیاوش دل نمی‌بستم.

بعد رفتنشون حتی از مامان نپرسیدم که چی گفتند یا علت برگشتن سیاوش چی بوده. فقط یه مسکن خوردم و خوابیدم.

شب ابریشم زنگ زد خونه‌مون. مامان گوشی رو برداشت. حوصله‌ی حرف زدن نداشتم. هر چی با ایما و اشاره گفتم بگه گل‌سا خوابیده، اهمیت نداد. بالاخره گوشی رو گرفتم. بعد سلام و احوال‌پرسی، ابریشم گفت:

-سیاوش هنوز دوست داره. خودش گفت نمی‌خواسته کار به جدایی بکشه. می‌گه چرا گوشت خاموشه؟ چطوری می‌تونه باهات حرف بزنه؟

با شناختی که از سیاوش داشتم حدس زدم داره گوش می‌ده؛ به خاطر همین با تنفر گفتم:

-بهش بگو بره به درک! هیچ وقت نمی‌خوام ببینمش. پررو پررو پا شده اومده خونه‌ی ما که چی؟! همون یه دفعه خر شدم بسه! تا عمر دارم نمی‌بخشمش!

-عزیز من، آروم باش! خدا شاهدہ سیاوش پشیمونہ کہ تو رو از دست داد وگرنہ کل فامیل رو واسطہ نمی کرد. اول باید بہ حرفہاش گوش کنی بعد تصمیم بگیری.

با گریہ گفتم:

-ابریشم خیلی داغونم! اصلاً نمی تونم سیاوش رو ببخشم. فکر کردی راحتہ با کسی ازدواج کنی کہ بہ زور مامانش و برای رسیدن بہ پول و پلہ آدم رو تحمل کنہ؟! ہمہ جا آبروی ما رو برد. بابام رو دقش داد. غرورم لہ شد. اینا کافی نیست تا بخوام ارزش متنفر باشم؟! چہ قدر بدبختم من کہ بہ زور می خواستم اون زندگی رو نگہ دارم. همون بہتر جدا شدم.

-قربونت برم من، گریہ نکن! حالا یہ فرصت دیگہ بہش بدہ.

-امکان ندارہ دوبارہ اون بی لیاقت رو قبولش کنم! ارزش خودش رو وقتی با مروارید رفت، نشون داد. بعد فوت بابا ہیچ راہی برای بخششش وجود ندارہ.

گوشی رو قطع کردم و توی بغل گلرخ این قدر با صدای بلند گریہ کردم تا آروم شدم. سرم از شدت درد داشت منفجر می شد. مامان برام مسکنی آورد و گفت:

-کسی اجبارت نکرده تا با سیاوش رو در رو بشی. فقط خودت رو بیش تر از این زجر ندہ!

دیگه مثل قبل چیزی رو از گلرخ و مامان پنهان نمی‌کردم و راحت حرف دلم رو باهاشون درمیون می‌گذاشتم. چون مامان و خواهرم بهترین سنگ‌صبورای دنیا بودند.

زندگی همچنان ادامه داشت اما بدون پدرم حالم افتضاح بود. هروقت گریه و ناراحتی مامان و گلرخ رو می‌دیدم بیش‌تر از خودم بدم می‌اومد.

در طی چند ماهی که گذشت، سیاوش از عمه خورشید گرفته تا خواهرها و دامادهاشون، همه رو واسطه کرد دوباره بیاد خواستگاری ولی من جوابم مشخص بود. دیگه اجازه نمی‌دادم کسی که یه بار تموم احساسم رو از بین برده بود مجدد پاش به زندگیم باز بشه.

یک روز مامان و گلرخ پیشنهاد دادن برای عوض شدن روحیه‌م برم سر کار. خودمم دلم می‌خواست توی روال زندگی تلخ و تکراریم یه تغییری بدم. بین آگهی‌ها دنبال کار گشتم اما نه مدرک درست و حسابی داشتم نه مهارتی، نه استعدادی. فقط بلد بودم گند بزنم به زندگی خودم و بقیه.

چندجا هم برای مصاحبه مراجعه کردم. آدم‌های زیادی توی اولویت بودند که همه سابقه‌ی کاری داشتند. کاملاً ناامید شدم و دوباره کز کردم کنج اتاقم. کم‌حرف و بی‌صدا با اشک‌هایی که گاه و بی‌گاه، بی‌محابا، سرازیر می‌شدند.

روشنک تنها همدم بود که بعضی اوقات از بس اصرار می کرد دلم برایش می سوخت. باهاش بازی می کردم یا کتاب می خوندم و قصه تعریف می کردم. سیاوش بیکار ننشست. این قدر واسطه فرستاد و برای مامان زبون ریخت تا بالاخره دل همه رو به دست آورد اما من هنوزم ازش بدم می اومد.

حتماً میونه‌ش با مروارید بهم خورده بود که اومده بود سمت من! شایدم عذاب وجدان داشت؛ ولی هدفش هرچی که بود هرگز نسبت به من دوست داشتنی وجود نداشت.

مامان گفت حالا که سیاوش رو نمی‌خوای، حداقل برگرد دانشگاه و مدرکت رو بگیر. این جوری برای کار پیدا کردن موفق‌تری. منم حرفی نداشتم و قبول کردم.

عالیه خانم، عمه‌ی شوهر گلرخ بود که می‌خواست خونه‌ش رو اجاره بده و مدتی با دخترش زندگی کنه. چون مسیر خونه‌ش تا دانشگاه نزدیک بود مامان گفت بهتره ما خونه‌ش رو اجاره کنیم. اول علی و گلرخ رفتن از نزدیک باهاش صحبت کردند و خونه رو دیدن و پسندیدند. بعدشم به ما خبر دادند. من و مامان یه سری وسایل برداشتیم و راهی شدیم. خونه‌ش توی یه کوچه‌ی پر درخت و سرسبز بود. طبقه‌ی بالا رو ما اجاره کردیم و طبقه‌ی پایینش اثاثیه‌ی عالیه خانم بود.

جهانگیر نوهی عالیہ خانم، یہ پسر جوون بود کہ روزهای اول خیلی بہ ما کمک کرد و گفت ہر وقت تو شہر کار داشتیم می‌تونیم روی کمکش حساب کنیم. خدا خدا می‌کردم اون مدت، فامیل‌ها از اومدن ما خبردار نشند. ہنوزم از این کہ دوبارہ بہ شمال برگشتم احساس خوبی نداشتم.

چند روز بعد، گلرخ‌اینا برگشتن تہران. منم مشغول دو-سہ تا درس باقی موندم شدم. مامان خونہ می‌موند و آشپزی می‌کرد. یہ روز کہ از دانشگاه برگشتم خونہ، مامان گفت:

-گلسا، بیا بشین کارت دارم.

رو بہ روی مامان نشستم و توی چشم‌هاش زل زدم. می‌دونستم این روزها سیاوش دست از سر زندگی ما بر نمی‌دارہ. مامان ادامہ داد.

-منم اون موقع‌ها دل خوشی از سیاوش نداشتم ولی الان کہ حرف‌هاش رو شنیدم فہمیدم ما زود تصمیم گرفتیم طلاق تو رو بگیریم. پیش پای تو دوبارہ زنگ زد.

وسط حرفش پریدم و گفتم:

-نگفتی کہ اومدیم؟!

-نہ.

برای اولین بار بی‌رودروایسی، رازم رو فاش کردم و گفتم:

-مامان می‌خوام اعتراف کنم. اول من از سیاوش خوشم اومد. چون اولین باری بود کہ عاشق شدم. فکر می‌کردم بعدہا اونم بہم علاقہ مند می‌شہ اما اشتباہ

بود. سیاوش برای کارش به پول احتیاج داشت. شرط زن‌عمو رو قبول کرد که با من ازدواج کنه وگرنه دوسم نداشت. اصلاً معیارهایی که از زن آینده‌ش می‌خواست رو من نداشتم. آخرشم با این دختره‌ی خیر ندیده، ولم کرد و رفت.

-خدا بهتر می‌دونه ولی امروز خیلی التماس کرد تا باهات حرف بزنه. نزدیک بود گریه کنه! دلم به حالش سوخت! راضی شو خودت مستقیم باهاش حرف بزنی.

عصبانی شدم و گفتم:

-تو رو خدا مامان اسم سیاوش رو نیار؛ الانم معلوم نیست چه مرگشه!
دیگه زدم زیر گریه تا این‌که مامان گفت:
-باشه حالا که نمی‌خوای، اصراری نیست.

چند روز بعد مامان گفت علی زنگ زده و گفته حال گلرخ بد شده. رفتن دکتر تا آزمایش داده فهمیدن گلرخ بارداره. از ته دل خوشحال شدم که دوباره داشتم خاله می‌شدم. مامان سریع برگشت خونه تا بتونه مواظب روشنگ باشه و از گلرخ مراقبت کنه. منم به لطف سختی‌هایی که با زندگی کردن کنار سیاوش کشیدم دیگه به تنهایی عادت کرده بودم. مامان به عالیه خانم سفارش کرد تا حواسش به من باشه.

یه روز عالیہ خانم برام نهار درست کرد و یه سر اومد پیشم. مامان به هر کسی می‌رسید از سیر تا پیاز جریان جداییم رو تعریف می‌کرد. چون همیشه از بخت من، شاکو و غصه‌دار بود و از خوشبختی دخترهای مردم تعریف می‌کرد.

عالیہ خانم گفت:

-دخترم بیا همه چیز رو فراموش کن و دوباره به خواستگاری سیاوش جواب مثبت بده. حتماً سرش به سنگ خورده و پشیمون شده!

آهی کشیدم و گفتم:

-سیاوش با بدی‌هایی که در حقم انجام داد حسابی از چشمم افتاده؛ دیگه نمی‌خوامش.

عالیہ خانم نصیحت‌کنان گفت:

-این قدر عجله‌ای نگو نمی‌خوام! اجازه بده بیاد خواستگاری، کم‌کم از نیت اونم باخبر می‌شی. عشق و دوس داشتن چیزی نیست بخواد ازت قایم‌ش کنه یا کلک بزنه. بالاخره معلوم میشه هدفش چیه.

-الانم حتماً دوباره از مامانش پول می‌خواد و زیر فشار خانواده‌ش دوباره میاد خواستگاری؛ وگرنه همه من رو دوست داشتن جز کسی که مثلاً شریک زندگیم بود.

پند و اندرزهای عالیہ خانم بی‌فایده بود. تا عصر با هم صحبت کردیم. وقتی عالیہ خانم خواست بره تا مغازه‌ی سوپری سر کوچه، همراهش رفتم. نوه‌ش اومده بود دنبالش، وقتی من رو دید، از ماشین پیاده شد و مؤدبانه سلام کرد.

با خودم گفتم چه پسر آقایی! خوش به حال همسر آینده‌ش! وقت خداحافظی کردن، عالی‌ه خانم کارت مغازه‌ی نوه‌ش رو بهم داد که توی بازار مغازه داشت. گفت اگه خریدی داشتم می‌تونم برم پیشش. از عالی‌ه خانم تشکر کردم و بدون نگاه کردن به کارت، اون رو توی کیفم گذاشتم و رفتم خرید کنم.

خیلی اتفاقی احسان و ابریشم رو توی سوپر مارکت دیدم اما سریع خودم رو از دیدشون پنهان کردم و بدون نگاه کردن به پشت سرم، برگشتم خونه. من هر کسی رو که به سیاوش مربوط می‌شد، فراموش کرده بودم.

فردای اون روز وقتی از دانشگاه به خونه برگشتم غروب بود. بعد از غذا خوردن توی سکوت و تنهایی دراز کشیدم. دوباره فکر و خیال به سراغم اومد و بغض گلوم رو فشار داد. یاد گذشته به راحتی از ذهنم پاک نمی‌شد. صدای زنگ در توی فضا پیچید. من کسی رو نداشتم که بخواد سراغی ازم بگیره. خانواده‌م هم قبل اومدن حتماً بهم خبر می‌دادند.

از روی مبل بلند شدم و به طرف آیفون رفتم. زنگ پشت سر هم زده می‌شد. تا نگاه کردم سیاوش رو پشت در دیدم. قلبم با شدت شروع به تپیدن کرد. با دیدنش دلشوره گرفتم. دست و پام می‌لرزید. همون جا سُرخوردم و روی زمین نشستم. این قدر گریه کردم و اشک ریختم تا احساس کردم نفسم بالا نمیاد و حالم بد شد.

یه زمانی فکر می‌کردم من به دنیا اومدم تا فقط عاشق سیاوش باشم و اگه یه روز نبینمش، معلوم نیست چه بلایی سرم میاد. گفتم حتماً بعد جدایی ازش می‌میرم اما هنوز زنده بودم و بی‌هدف نفس می‌کشیدم. در عوض الان

حس تنفر از سیاوش این قدر قلبم رو پر کرده بود که هر چی پیگیرم می‌شد
وسوسه‌ی انتقام و تلافی، درونم بیش‌تر می‌شد.

وقتی دید در رو باز نکردم رفت. دوباره از توی آیفون بیرون رو نگاه کردم اما
درخت‌ها و نور کم، مانع از بهتر دیده شدن خیابون می‌شد. رفتم از پنجره نگاه
کردم. ماشین سیاوش هنوز توی کوچه پارک بود. قصد رفتن نداشت. سریع
به گلرخ خبر دادم. گرچه اونم حرف مامان رو می‌زد که سیاوش باید جواب نه
رو از زبون خودم بشنوه تا بیخیال بشه.

فصل ششم

سیاوش

وقتی شماره‌ی مروارید رو روی گوشیم دیدم تعجب کردم. حتماً برگشته بود.
نمی‌خواست قبول کنه باید از زندگی شغلی و شخصیم بیرون بره. برام مهم
نبود چه تصمیمی داشت فقط می‌خواستم هر چه زودتر شراکتم رو باهاش
تموم کنم و سرمایه‌م رو پس بگیرم.

باید دوباره گلسا رو به دستش می‌آوردم. می‌خواستم بهترین خونه و زندگی
رو براش محیا کنم.

وقتی جوابش رو دادم از پشت تلفن با گریه گفت چند روز بعد برگشتن به ایران، مادرش فوت کرده. مجبور شدم برای تسلیت گفتن برم خونه شون. اون جوری که پیدا بود همچنان شراکت ما معلق می‌موند تا مروارید از نظر روحی حالش بهتر بشه.

با شناختی که از مروارید داشتم محال بود به آسونی حاضر بشه تا سهم من رو از شرکت بهم بده و تازه اول دردرس‌هایی بود که ریشه‌ش تصمیمات اشتباه خودم در گذشته بود.

یک روز احسان زنگ زد و با هیجان گفت گلسا رو توی شهر دیده. بدون این‌که فکر کنم چرا گلسا برگشته، بهش گفتم معطل نکنه و دنبالش بره. بعد تمام واسطه‌هایی که برای خواستگاری مجدد فرستادم و جواب رد شنیدم، تلای‌ترین فرصت بود تا خودم مستقیم باهاش حرف بزنم.

پشت تلفن از صحبت‌های ابریشم و گلسا شنیدم که گفت دیگه من رو نمی‌خواد. حداقل از وقتی که تمام اتفاقات رو برای خانواده‌ش توضیح دادم تونستم تا حدودی سوء تفاهمی رو که گلسا ایجاد کرده بود رفع کنم و بگم ارتباطم با مروارید فقط کاری بوده نه بیش‌تر.

با زن‌عمو تماس گرفتم و پرسیدم احسان، گلسا رو توی شهر دیده. زن‌عمو گفت برای این‌که گلسا درسش رو تموم کنه اومدن و چند ماه بعد برمی‌گردند.

به خواست گلسا که دوست نداشته کسی از فامیل متوجه اومدنشون بشه به کسی حرفی نزدند.

وقتی احسان آدرس رو برام فرستاد خودم رو به همون خونه رسوندم ولی هرچی زنگ در رو زدم کسی باز نکرد. برگشتم و توی ماشین نشستم. گلسا خیلی لجباز بود و نمی‌خواست برخوردی با من داشته باشه. بعد گذشت نیم‌ساعت رفتم.

دست از سر گلسا برنمی‌داختم چون دوستش داشتم. دوست داشتنی که هیچ‌وقت متوجه‌ش نشد. الانم اجازه نمی‌دادم مردی جز خودم وارد زندگیش بشه.

کم‌کم همه فهمیدن زن عمو برای گلسا خونه گرفته. یه روز همه جمع شدند و به دیدنش رفتند.

باورم نمی‌شد گلسا همون دختری بود که دوستم داشت و الان به راحتی چشمش رو روی گذشته بسته و حتی حاضر نیست به حرف‌هام گوش کنه. مجبور شدم از ابریشم خواهش کنم تا حواسش به گلسا باشه. هر جا می‌ره و میاد بهم خبر بده. ساعت کلاس‌هاش رو بهم بگه. دیگه کار و زندگی رو کنار گذاختم و رفتم آپارتمان خودم تا هم از دور مواظب گلسا باشم، هم این‌که هرطوری شده دوباره دلش رو به دست بیارم.

ابریشم بهم پیام داد و گفت گلسا الان از دانشگاه می‌ره خونه. سریع خودم رو رسوندم و توی کوچه منتظرش موندم. وقتی نزدیک خونه شد از ماشین پیاده شدم و پشت سرش رفتم. تا به در کلید زد صدایش زدم. برگشت با اخم نگاهم کرد و سریع وارد حیاط شد. تا خواست در رو ببندد، پام رو بین در گذاشتم و مانع بسته شدن در شدم. از لای در نگاهش کردم. لاغرتر شده بود. آروم گفتم:

-گلسا چرا ازم فرار می‌کنی؟ می‌خوام باهات حرف بزنم.

در حالی که محکم در رو هل می‌داد تا بسته بشه، با عصبانیت گفت:

-نمی‌خوام ببینمت. من با آدم نامرد حرفی ندارم.

تموم حرف‌هایی رو که آماده کردم موقع دیدن بهش بزنم فراموش کردم. تا رفتم عقب، گلسا در رو با شدت بست. هرچی می‌گفت حق داشت.

از ابریشم ساعت کلاس گلسا رو پرسیدم و رفتم دانشگاه دنبالش. از دور دیدم داره میاد. کوله‌ش رو بی‌حوصله سر دوشش نگه داشته بود و برای خودش آهسته قدم می‌زد. از ماشین پیاده شدم و توی تاریکی دنبالش رفتم. اول ترسید بعد وقتی دید منم، محلم نداشت. با شوخ طبعی گفتم:

-سلام عرض کردم عزیزم!

اهمیت نداد و قدم‌هایش رو تندتر برداشت. چاره‌ای نداشتم کوله‌ش رو ازش قاپیدم. گل‌سا نگاه سرد و یخ‌زده‌ش رو بهم دوخت و گفت:

-کیفم رو بده می‌خوام برم. حوصله‌ت رو ندارم.

مچ دستش رو گرفتم. چه قدر دلم برایش تنگ شده بود. دوست داشتم همون‌جا تو خیابون بغلش کنم. بردمش سمت ماشین که شروع کرد به سرو صدا کردن تا سرش داد زدم و هلش دادم توی ماشین. به زور نشست. اول خوب نگاهش کردم و توی دلم گفتم من که عاشقتم خانم خوشگلم. گل‌سا بی‌اهمیت و سرد بیرون رو نگاه می‌کرد تا باهام چشم تو چشم نشه. بدون این‌که حرفی بزنم، حرکت کردم سمت خونه. وقتی رسیدیم دم در خونه، دست سرد گل‌سا رو گرفتم اما سریع خودش رو جمع و جور کرد. گفتم:

-دلم برات تنگ شده! من که نخواستم ازت جدا بشم. برای کار رفتم. پام نرسیده، طلاق رو گرفتی. خودت بهتر می‌دونی هیچ‌وقت خیانتی در حقت نکردم. من آدم خارج موندن نبودم. هرروز بهت فکر می‌کردم. تا خبر فوت عمو رو شنیدم، خودم رو رسوندم.

از این‌که ساکت بود و نگاهم نمی‌کرد لجم گرفت. چونه‌ش رو گرفتم و صورتش رو چرخوندم سمت خودم. با خشم خودش رو عقب کشید و گفت:

-دروغگو! پس عمه‌ی من بود با مروارید نامزد کرد؟!

گل‌سا چه قدر حساس بود و من نفهمیدم هنوزم مروارید رو رقیب خودش می‌دونست. نمی‌خواست قبول کنه من دوستش دارم. ادامه دادم:

-قبل رفتنم به عمه و احسان گفتم که نامزدی صوری بوده. یه غلطی کردم تا الانم دارم تاوانش رو پس می‌دم. من اگه مروارید رو می خواستم این همه سال همکار بودیم چرا زنم نشد؟ وقتی دور از چشم همه برای کار رفتیم چرا زنم نشد؟ وقتی تو طلاق گرفتی چرا زنم نشد؟ بعد برگشتن من بلافاصله مرواریدم برگشت چرا زنم نشد؟ هان؟ چون تو رو می‌خواستم. کسی که زن منه، تویی!

گلسا کوله‌ش رو برداشت و گفت:

-ازت بدم می‌اد. هیچ‌وقت باهات ازدواج نمی‌کنم. دست از سرم بردار! بعدشم از ماشین پیاده شد و رفت.

گلسا

از دیدن دوباره‌ی سیاوش هیچانی نداشتم. وقتی به حرف‌هایی که زد فکر کردم سردرد گرفتم. آخر شب به مامان زنگ زدم تا حال گلرخ رو بپرسم. بعد سلام و احوال‌پرسی، مامان گفت:

-قبل از تو، سیاوش زنگ زد. خوشحال بود که باهات حرف زده. اجازه خواست بیاد خواستگاری، گفت فکر می‌کنه تو هم راضی هستی. خیلی هم عجله داشت. هر روز یکی زنگ می‌زنه تا ببینن جوابت چیه.

با عصبانیت گفتم:

-غلط کرده پسره‌ی عوضی! مگه بخشیدمش؟ این همه بلا سر ما آورد، کم نبود؟! مامان یادت نیست؟ من اصلاً قصد ازدواج ندارم.

مامان از اوضاع ناراحت بود. همچنان ادامه داد.

-نمی‌دونم. خسته شدم از بس پیغام پیغام فرستادند! به سیاوش گفتم هرچی نظر گلسا باشه ما هم همون رو قبول می‌کنیم. حالا خوددانی!

-ولش کن جوابش رو نده. بدم میاد ازش.

-هرچی نظر خودته، هیچ زور و اجباری نیست. بهعالیه خانم زنگ زدم و گفتم برای گلرخ یه مقدار ترشی و لواشک می‌خوام. گفت به نوهش گفته حاضر کرده. وقت کردی برو از در مغازه‌ش بگیر. آخر هفته اومدی با خودت بیار.

-باشه. کاری نداری مامان؟!

-نه دخترم. مواظب خودت باش! بهعالیه خانم و نوهش هم سلام برسون.

-چشم. شما هم سلام برسون. خداحافظ.

-خداحافظ.

بعد قطع کردن تلفن، یه دل سیر گریه کردم. حتی مامان که نزدیک‌ترین آدم به من بود درکم نمی‌کرد که سیاوش با من و زندگیم چی کار کرده. انگار همه، گذشته رو فراموش کرده بودن و گول حرف‌های سیاوش رو خوردند. معلوم نیست چی تو سرش می‌گذره. تا دیروز عاشق مروارید بود و با هم رفتند. امروزم حتماً دعواشون شده فیلش یاد هندستون کرده برگشته با من ازدواج کنه.

فکر کرده من هنوز کشته مُرده‌شم! می‌تونم چشمم رو روی غلط‌هایی که کرده، ببندم. پس گل‌سا گزینه‌ی خنگ و خوبی برای ازدواجه. فقط باید درس رو تموم می‌کردم و برمی‌گشتم خونه و سیاوشم به درک می‌رفت.

این وسط مامان و گلرخ راضی بودند؛ آخه بیچاره‌ها تا اون موقع هرچی خبر بد بود در مورد زندگی من شنیده بودند و الان با خواستگاری پر و پا قرص سیاوش و توضیحاتی که به خانواده‌م داده بود تقریباً همه حق رو بهش می‌دادند. به ابریشم پیام دادم و گفتم:

-ای ورپریده! فردا بیا کارت دارم. خودت می‌دونی چه آتیشی سوزوندی.
در جواب گفت:

-زن‌دایی جون، قربونت برم، ممنون از دعوتت! حتماً برای شام با آقامون میام. چیزی لازم نداری؟
-خفه‌شو! نمی‌خوام تشریف بیاری.

-وا! چه عروس بی‌ادبی، شام می‌اریم. نمی‌خواد به زحمت بیوفتی.
اون شب حتی حوصله‌ی فکر کردن به سیاوش و حرف‌هایی که زده بود رو نداشتم. همون جا روی مبل خوابم برد. صبح کلاس نداشتم. کارت مغازه‌ی جهانگیر رو نگاه کردم و از روی آدرسش رفتم بازارچه.

وارد مغازه‌ی بزرگی شدم. هر دو طرف دیوار از بالا تا پایین ردیف‌هایی از شیشه‌های بزرگ و کوچیک رنگارنگ و زیبا از انواع ترشیجات به چشم

می‌خورد. مدل‌های متفاوت از سیرترشی تا زیتون و لواشک‌های مختلف هوش از سر آدم می‌برد. بوی خوبی توی فضا پیچیده بود. دیگه طاقتم تموم شد و دور از چشم مشتری‌هایی که داشتن خریدهاشون رو حساب می‌کردن، مشغول تست کردن زیتون‌ها شدم.

خانم‌ها بعد از خریدشون از مغازه بیرون رفتند. جهانگیر تا چشمش به من افتاد، با لبخند سلام کرد و گفت:

-سلام گل‌سا خانم. خوبی؟ خیلی خوش اومدی!

از قاشق توی دستم خجالت کشیدم و گفتم:

-بیخشید! آدم این‌جا نمی‌تونه مقاومت کنه. خسته نباشین. شما خوبین؟
عالیه خانم خوبن؟

جهانگیر تعارفم کرد تا بشینم و خودش پشت میز نشست. با دست به صندلی روبه‌رویی اشاره کرد و گفت:

-بفرمایید.

نشستم و ادامه داد:

-مامان جون گفت می‌ای. سفارش‌های شما هم حاضره.

-ممنون. پس حساب کنید چه قدر می‌شه.

پسر خوش‌برخوردی بود. ظرف بزرگی از لواشک‌های مختلف رو روی میز گذاشت و گفت:

-از خودت پذیرایی کن تا من قهوه درست کنم.

-نه دیگه مزاحم نمی‌شم. می‌خواهم برم.

-صبر کن تازه اومدی! بذار شاگردم بیاد. میگم سفارش‌های شما رو تحویل بده.

نشسته بودم که دختر خنده‌روی جوونی وارد مغازه شد. با صدای بلند و پر از انرژی سلام کرد. جهانگیر به استقبالش رفت و گفت:

-ایشونم شاگردم که همیشه دیر میاد.

وقتی دخترک با جهانگیر روبوسی کرد چشم‌هام از حدقه داشت بیرون می‌زد. جهانگیر دستش رو دور دختر حلقه کرد و در حالی که با عشق نگاهش می‌کرد، گفت:

-اینم نازنین خانم، نامزدم. خوشگل‌ترین شاگرد دنیا!

بعدم من رو معرفی کرد. نازنین گرم و صمیمی باهام دست داد. توی دلم آهی کشیدم و گفتم انگار فقط سهم من از دنیا تنهاییه. نازنین کنارم نشست و مشغول صحبت شدیم. مشتری‌ها به مغازه می‌اومدن و می‌رفتند. وقتی جهانگیر سرگرم شد نازنین گفت:

-فضولی نباشه، وقتی مامان جون گفت از شوهرت جدا شدی و الانم دوباره اومده خواستگاریت، برام جالب بود! یاد خودم افتادم. دوست داشتم بیام امروز ببینمت.

با خودم گفتم هیچ جنبه‌ی زندگی من جالب نیست. گوشیم زنگ خورد. ابریشم بود. نخواستم جوابش رو بدم. گوشی رو خاموش کردم و با کنجکاوی به نازنین گفتم:

-خب، اول تو تعریف کن.

نازنین با لبخند شروع کرد به صحبت کردن.

-چند سال پیش وقتی با خونه‌ی جهان همسایه شدیم خانواده‌های ما با هم رفت و آمد می‌کردند. درست وقتی جهان بهم گفت دوستم داره و تازه داشتیم به همدیگه دل می‌بستیم سر و کله‌ی دختردایی حسودش پیدا شد. خلاصه این وسط تا تونست آتیش سوزوند. خبر برد و خبر آورد. دو بهم‌زنی کرد و... هر کاری که فکر کنی انجام داد و بالاخره ما رو از هم جدا کرد. سرت رو درد نیارم، منم با جهان قهر کردم. اونم هی اومد منت‌کشی اما فایده نداشت. بعد چندوقت برای این‌که لج من رو در بیاره، گفت می‌خواد بره خواستگاری دختر داییش! دیگه دل توی دلم نبود تا این‌که یه روز دختر داییش رو دیدم. وقتی با افتخار گفت قراره جهان بره خواستگاریش، منم گفتم ما آشتی کردیم و داریم نامزد می‌کنیم و حقش رو گذاشتم کف دستش! بعدشم همون روز با جهان آشتی کردم.

-خدا رو شکر الان که بهم رسیدین اما این‌که آدم دوباره به عشقش برسه، برای همه اتفاق نمی‌افته. شما هر دو عاشق بودید نه مثل من احمق که یه طرفه عاشق سیاوش شدم.

نازنین دستم رو گرفت و گفت:

-ببین، سیاوش حتماً دوست داره که این همه اصرار می‌کنه. به نظر من هیچی مثل انتقام گرفتن، این دل آدم رو خنک نمی‌کنه! تو هم یه درس حسابی به سیاوش بده و دوباره به دستش بیار. حیف تو نیست؟ دختر به این خوشگلی! چرا همه‌ش گریه کنی و ناراحت باشی؟!

گیج گفتم:

-نمی‌دونم والا!

ظهر بود. جهانگیر غذا سفارش داد و سه نفری نهار رو با هم خوردیم. خلاصه جریان زندگیم رو تعریف کردم. جهانم با نازنین موافق بود که باید یه درس خوب به سیاوش بدم اون وقت با خیال راحت به زندگیم برسم. هنوزم نمی‌تونستم واکنشی در مقابل سیاوش از خودم نشون بدم. بیش‌تر دوس داشتم نبینمش و ازش فراری بودم.

اون روز دوست‌های خوبی پیدا کردم و چند ساعتی از پله‌ی تنهایی و انزوایی که دور خودم پیچیده بودم بیرون اومدم. وقتی خواستم شماره‌ی نازنین رو توی گوشیم سیو کنم نازنین با شیطننت گفت به جای اسم «نازنین» بنویس «جهان»! بالاخره شاید یه وقت خواستی سیاوش رو اذیت کنی به دردت خورد. همین کار رو انجام دادم.

نزدیک عصر سفارش‌های مامان رو تحویل گرفتم و از جهان و نازنین خداحافظی کردم. توی مسیر خونه به حرف‌های نازنین خوب فکر کردم اگه اون الان کنار کسی بود که دوستش داشت به خاطر عشق دو طرفه‌ای بود که نسبت بهم داشتن، نه من که احساسم یه طرفه بود.

وقتی سیاوش فهمید دوستش دارم برام طاقچه بالا گذاشت. احساس سیاوش گیج‌م کرده بود. نه به پیگیری الانش نه به ضربه‌ای که به من و زندگی و آبروی خانوادگی ما وارد کرده بود. هنوزم اطمینان نداشتم خواستگاری مجددش از من، فقط به خاطر دوست داشتن باشه. باید یه مدت معطل نگه‌ش می‌داشتم و تا زمانی که درسم تموم می‌شد و این‌جا بودم حداقل یه انتقام کوچیک ازش می‌گرفتم تا دم خنک می‌شد.

بعدم می‌رفتم و پشت سرم نگاه نمی‌کردم ولی اصلاً نمی‌خواستم دوباره باهاش ازدواج کنم.

به خاطر رفتارهای بد و آزاردهنده‌ی سیاوش توی گذشته، دیگه درونم خبری از اون گل‌سای مهربون، شاد و آروم سال‌های قبل نبود. به دختری عصبی و غمگین تبدیل شده بودم.

سرِ راه، اول رفتم آرایشگاه دلم یه تغییر اساسی توی ظاهرم می‌خواست. چون مدت زیادی بود که به صورت و ابرو هام دست نزده بودم. هم زمان مو هامو فر هم کردم. بعد تموم شدن کار آرایشگر، وقتی توی آینه به خودم نگاه کردم، احساس بهتری داشتم. خیلی از تغییر ظاهری خودم راضی بودم.

چند ساعت بعد، خسته رفتم سمت خونه. تازه یادم اومد که گوشیم رو روشن کنم. تعجب کردم که ابریشم پونزده دفعه زنگ زده. وقتی باهاش تماس گرفتم گفت امروز سیاوش سراغم رو گرفته. وقتی فهمیده من خونه نیستم، نگران شده. خیلی پیگیر بوده بفهمه کجا رفتم. به خاطر همین ابریشم مجبور شده باهام تماس بگیره که خوشبختانه گوشیم خاموش بود. لبخندی روی لب هام

نقش بست که خود سیاوش بدون دعوت وارد بازی من شده بود. الان موقع عالی‌ای برای حرص دادنش بود.

سیاوش

از مامان قول گرفتم هرطوری شده این دفعه «بله» رو از عروس خانم بگیرم. کار هر روز منم آمار گرفتن رفت و آمد گلسا از ابریشم بود. باید این دختر رو راضیش می‌کردم دوباره زنم می‌شد. البته نمی‌خواستم با توجه به شرایط روحی گلسا، عجله کنم و بهش فشار بیارم تا یه وقت ول کنه بره.

اول باید اجازه می‌داد کنارش باشم، تا بتونم کم‌کم دوباره به اون عشقی که توی وجودش از بین رفته بود دست پیدا کنم.

ابریشم بهم خبر داد قراره شب برای شام برن پیش گلسا. با این‌که می‌دونستم اگه من رو ببینه ممکنه واکنش خوبی نشون نده؛ ولی دلم طاقت نیاورد فقط از دور مواظبش باشم. باید بهش نزدیک می‌شدم. مخصوصاً این‌که امروز گلسا گوشیش رو خاموش کرده و خونه نبوده. حداقل با رفتنم می‌تونستم بفهمم کجا رفته.

رفتم خونه و بعد دوش گرفتن، یکی از بهترین کت و شلوارهایی رو که داشتم پوشیدم. حسابی به خودم رسیدم. شبیه تازه دامادها شدم. از شور و اشتیاق، تو پوست خودم نمی‌گنجیدم که دارم قدم‌قدم به کسی که دوستش دارم

نزدیک می‌شم. از خونه بیرون زدم و رفتم سمت گل‌فروشی، یه دسته گل خریدم و دم غروب رسیدم دم در خونه‌ی گل‌سا.

توی ماشین، منتظر اومدن احسان و ابریشم نشستم. طولی نکشید که بچه‌ها رسیدن و زنگ در روز زدیم. گل‌سا درو روی ما باز کرد. وقتی از پله‌ها بالا رفتیم و رسیدیم پشت در، دلهره داشتم. انگار داشتم می‌رفتم خواستگاری.

گل‌سا تا در رو باز کرد و چشمش به من افتاد، اخم شیرینی کرد. قیافه‌ش عوض شده بود. خیلی به خودش رسیده بود. با بچه‌ها به گرمی سلام و احوال‌پرسی کرد ولی به من بی‌محلی کرد. وقتی دسته گل رو دستش دادم سردی رفتارش رو احساس کردم. کاش می‌تونستم بهش بگم خودش خوشگله و نیازی به اون همه آرایش نیست ولی حتی به خودش زحمت نمی‌داد که درست جواب سلام رو بده چه برسه به این‌که دو کلام باهام حرف بزنه.

با این‌که به خودم قول دادم دیگه به گل‌سا سخت نگیرم، اما تغییر ظاهرش رو دوس نداشتم. نمی‌دونم چرا موهایش رو فر کرده بود و این همه تغییر علتش چی بود. من عاشق موهای صاف و لختش بودم اما دیگه گل‌سا به من و خواسته‌هام اهمیت نمی‌داد.

گل‌سا چایی آورد. به احسان و ابریشم تعارف کرد و به من که رسید سینی رو روی میز گذاشت و نشست. بعدشم شروع کرد فقط با احسان و ابریشم حرف زدن و سعی می‌کرد خودش رو بی‌تفاوت نشون بده. انگار من اصلاً وجود نداشتم. اما همین‌که با اومدن من به خونه‌ش واکنش بدی نشون نداده بود جای شکرش باقی بود و از استرسم کم‌تر کرد.

گلسا و ابریشم برای آوردن شام به آشپزخونه رفتند. چون خونه‌ی کوچیکی بود، صدای پچ‌پچشون تا بیرون می‌اومد. من و احسان تلوزیون نگاه می‌کردیم. آهسته به احسان گفتم:

-از ابریشم پرسیدی گلسا امروز کجا رفته؟

جواب احسان رو می‌دونستم که اصلاً از ابریشم نپرسیده؛ یکم فکر کرد و خونسرد گفت:

-یادم رفت. ول کن دیگه! هر جا رفته به ما چه؟!

عصبانی شدم و ادامه دادم.

-می‌پرسی یا خودم از گلسا بپرسم؟!

احسان چپ‌چپ نگاهم کرد و سرزنش‌بار گفت:

-این قدر به این دختر گیر نده! چی کارش داری؟ می‌خوای همه چی رو خراب کنی؟ والا خانمی کرد الان ما رو خونه‌ش راه داده! بالاخره یه زمانی عروس خانواده‌مون بوده. از دست تو مجبور شد طلاق بگیره و زندگیش داغون بشه. همین کارها رو می‌کنی ازت فراریه.

-وای احسان چقدر حرف می‌زنی.

-تو آدم نمی‌شی، حالا بشین التماس کن دوباره بهت بله بگه!

از بی تفاوتی گلسا، تغییرش و این که نمی‌دونستم کجا رفته، کلافه بودم. اون شب چهار نفری کنار همدیگه شام خوردیم ولی من ترجیح دادم ساکت تر باشم. از این که مورد بی توجهی گلسا قرار گرفته بودم احساس خوبی نداشتم. دلتنگش بودم. می‌خواستم ازش بپرسم در طول اون مدتی که از هم جدا بودیم چی کار کرده. دوست داشتم کنارش بشینم اما تا آخر شب همچنان برخورد گلسا با من اخمالو و سرد بود.

وقت خدا حافظی، احسان و ابریشم سریع تشکر کردند و به عمد ما رو با هم تنها گذاشتند. هنوز روبه‌روش ایستاده بودم که گلسا خواست در رو ببندد. گفتم:

- ممنون بابت امشب، خوش گذشت. قول می‌دم از این به بعد جبران کنم. کاش بفهمی چقدر دلم برات تنگ شده! با بی میلی نگاهم کرد و گفت:

- آدم بی دعوت جایی نمی‌ره! اگه تو نبودی حتماً بیش‌ترم خوش می‌گذشت. تمایلی ندارم در مورد احساساتت باهام حرف بزنی. خندهم گرفت اما جدی گفتم:

- به هر حال مجبوریم از این به بعد همدیگه رو بیش‌تر ببینیم. من اومدم آپارتمان خودم، هر وقت کاری داشتی بهم خبر بده. - لازم نکرده نگرانم باشی. از پس کارای خودم بر میام. با انگشت به نوک بینیش زدم و گفتم:

-خانم کوچولو، مواظب خودت باش!

سریع خداحافظی کردم و رفتم. مامانم دوباره با زن عمو تماس گرفت تا اجازه بگیره بریم خواستگاری، زن عمو هم گفت هر چی گلسا بگه. هر شب قدم زنان از توی همون کوچه رد می شدم. وقتی چراغ خونه خاموش می شد با خیال راحت که گلسا خوابیده، به خونه برمی گشتم.

از زن عمو بعید بود اجازه می داد یه دختر تک و تنها روز و شب رو بگذرونه. می دونستم گلسا اصلاً قبول نمی کرد که برگرده خونه پیش مامان، مجبور بودم از دور مواظبش باشم و همیشه نگرانش بمونم.

رفتم شرکت و مراورید رو دیدم. برای اینکه سهمم رو بده کج خلقی می کرد و می خواست همچنان همکاریمون رو ادامه بدیم. بهش گفتم وقتی پول حاضر شد، خبرم کنه.

درواقع بیکار شدم و رفتم ور دل مامان. به اصرار مامان گاهی به دفتر پدرم سر می زدم اما کاری برای انجام دادن نداشتم. همه چی دست دامادها بود و کارهای حسابداری هم احسان انجام می داد.

تنها هدفم، ازدواج با گلسا بود. از طرفی دلم طاقت نداشت. چون دوستش داشتم می خواستم از هر کاری که انجام می داد باخبر باشم و از طرفی هم نمی خواستم دوباره کاری انجام بدم که باعث رنجشش بشه.

گل‌سا

صبح زود از خواب بیدار شدم و بعد از صبحانه خوردن، حاضر شدم و سفارش‌های مامان رو گذاشتم توی ساک دستی و کوله‌م رو برداشتم تا برم تهران. وقتی از خونه بیرون اومدم سیاوش رو دیدم که دم در توی ماشین نشسته. محلش نگذاشتم و راهم رو کشیدم و رفتم. با خودم گفتم ای ابریشم دهن‌لق! من فکر کردم همیشه از سر کنجکاوی بهم زنگ می‌زنه، نگو جاسوس آقا شده! سیاوش با ماشین اومد دنبالم و شروع کرد به بوق زدن. خدایی اگه هر دختری به جای من بود از این همه توجه و ابراز محبت حتماً خوشحال می‌شد ولی برای من فرقی نداشت و دیگه احساسی درونم وجود نداشت.

با اخم به سیاوش نگاه کردم و گفتم:

-چه خبره؟ خیر باشه کله‌ی سحر! کاری داری؟!

سیاوش از ماشین پیاده شد و ساک و کوله‌م رو گرفت. با لبخند گفت:

-سلام خانم خوشگله، فعلاً که تو شدی همه‌ی کار و زندگی من!

وقتی گفت خانم خوشگله، دوباره نور امید توی وجودم روشن شد و دلم لرزید. پس من توی چشم سیاوش، زیبا بودم. سریع به خودم نهیب زدم که نباید زیاد حرفش رو جدی بگیرم. رفتم سوار شدم و گفتم:

-من رو تا میدون برسون بقیه‌ش رو خودم می‌رم. نمی‌خوام مزاحم بشم.

-لازم نکرده تا خود تهران می‌رسونمت. صبحانه خوردی؟

برای اینکه اذیتش کنم گفتم:

-تو به من چی کار داری؟ عجب گیری کردم از دستت، شاید بخوام با دوستم برم.

سریع پرسید:

-کدوم دوستت؟

-فکر نمی‌کنم به شما ربط داشته باشه. آخ، ببخشید، یادم رفت باید ازت اجازه می‌گرفتم.

از قیافه‌ی کش اومده‌ی سیاوش و سکوت ناگهانی‌ش، می‌شد فهمید حالش گرفته شده. سیاوش اول رفت سوپر مارکت و کلی خوراکی برام خرید و آورد. در طول مسیر، سیاوش سرخوشانه برای خودش آهنگ گوش می‌کرد و منم خوابم برد.

گیج خواب بودم که صدای دلنوازان‌هی سیاوش توی گوشیم پیچید که می‌گفت:

-خانمم...! پاشو رسیدیم.

با چشم‌های نیمه‌باز نگاهش کردم. حتماً خواب می‌دیدم که سیاوش من رو «خانمم» خطاب می‌کرد. آدمی که اصلاً رمانتیک و با احساس نبود پس از این حرف‌ها هم بلد بود. اهمیت ندادم و با چشم غره‌ای بهش گفتم:

-همون گلسا صدام کنی کافیه!

سیاوش چشمکی زد و گفت:

-چشم. هر چی شما بگی خانمم.

دم در که خونه رسیدیم نمی‌خواستم تعارفش کنم همراهم بیاد. قبل از پیاده شدن، سیاوش گفت:

-یه چند روز دیگه دندون روی جیگر بذاری خانمم می‌شی. با زن‌عمو حرف زدیم مخالفتی نداشت.

در ماشین رو باز کردم و گفتم:

-خیلی پررویی! جوابم منفیه. پاشو ساکم رو بده من برم.

سیاوش مچ دستم رو گرفت و گفت:

-خودتم می‌دونی بالاخره باید برگردی سر خونه و زندگیت، من که طاقت دوریت رو ندارم. تعارف نمی‌کنی؟! راننده‌ی شخصی خانم شدم تا این‌جا آوردمت، حداقل یه نهار بهم بده!

دستم رو از توی دست سیاوش بیرون کشیدم و از ماشین پیاده شدم. چشمم به در بود تا کسی بیرون نیاد. سیاوش ماشین رو خاموش کرد و ساک و کوله‌م رو برداشت. هنوز ایستاده بود و قصد رفتن نداشت. نمی‌دونم اگه مامان می‌دیدش، با خودش چه فکری می‌کرد. مدت‌ها بود به همه گفتم من از سیاوش بریدم و الان با هم بودن ما، ناخوشایند به نظر می‌رسید. اخم کردم و گفتم:

-سیاوش!

با لحن محبت آمیزی خیره نگاهم کرد و گفت:

-جان دل سیاوش؟!

اگر من گلسای گذشته بودم حتماً دلم از وجود سیاوش، کنار خودم می لرزید. برای یه «جانم» شنیدن از زبون آدمی که غرور از سر تا پاش می بارید جون می دادم اما من دیگه دوشش نداشتم و برای این مدل حرف زدن و ابراز علاقه ش، خیلی دیر بود. ترجیح می دادم سال ها تنها باشم اما دوباره زندگی طوفان زده ام، دستخوش احساسات خام و نیخته نشه و دچار توهم عشق نباشم. با اخم گفتم:

-برو دیگه. ممنون پسرعمو که وقتت رو گذاشتی من رو رسوندی. مامان اگه بفهمه اومدی این جا، بد می شه. این قدرم عمه و آذر و زیور و بقیه رو واسطه نکن. صدسال هم انتظار بکشی، من دوباره باهات ازدواج نمی کنم.

سیاوش شیطون شد. صورتش رو نزدیک آورد و گفت:

-خانم قشنگم همراهم میاد یا می خواد وسط کوچه بمونه؟!

بعدشم به طرف در خونه رفت و زنگ در رو زد. مامان و گلرخ از این که من رو همراه سیاوش دیدن، خوشحال شدند. انگار بقیه بدشون نمی اومد ما دوباره با هم ازدواج کنیم. بعد سلام و احوال پرسی، سیاوش رفت توی اتاق استراحت کنه. مامان گفت:

-تا نهار حاضر بشه بیا برای سیاوش چایی ببر. معلومه خیلی خسته شده.

اخم کردم و عصبی گفتم:

-به من چه؟! حوصله ندارم.

گلرخ سرزنش بار گفت:

-سیاوش کار و زندگیش رو گذاشته تا تو رو برسونه. این همه سماجتش برای «بله» گرفته. چرا بی محلیش می کنی؟!

-مگه من گفتم دنبال سرم راه بیوفته؟ نظرم رو همه می دونند.

مامان و گلرخ رو تنها گذاشتم و رفتم دوش گرفتم. حوله رو دور موهام پیچیدم و روی تخت لم دادم. احساسات ضد و نقیضی در مورد سیاوش درونم به وجود اومده بود.

مامان صدام زد. به آشپزخونه رفتم. سینی رو دستم داد. تقه ای به در زدم و وارد شدم. سیاوش دراز کشیده بود و دستش روی پیشونیش بود. بیدارش نکردم. آهسته سینی رو روی میز گذاشتم و به طرف در رفتم. قبل از خارج شدن از اتاق، سیاوش سریع بلند شد و گرفتم. عصبانی گفتم:

-چیکار می کنی؟ ولم کن!

می ترسیدم صدای ما از اتاق بیرون بره. سیاوش با چشم های پر از شیطنت نگاهم می کرد و آهسته گفت:

-من که گفتم طاقت دوریت رو ندارم. تا کی می خواهی فرار کنی؟

برای فرار از دستش تقلا کردم اما فایده نداشت. شوک‌زده، سیاوش رو هلش دادم و از اتاق خارج شدم.

پله‌ها رو با سرعت رد کردم و به اتاق خودم رسیدم. قلبم با شدت می‌تپید. خودم رو زیر پتو پنهان کردم. حس بدی به سراغم اومد. مگه من گفته بودم دوستش دارم؟ یا واقعاً سیاوش عاشقم بود؟!

در مقابل سیاوش، مثل ابله‌ها رفتار می‌کردم که نظر و خواسته‌ی من هیچ وقت براش مهم نبود. پریشان‌حال بودم. ذهن بهم‌ریخته‌م درگیر سوالات بی‌جواب بود. با گریه خوابم برد. روشنک برای نهار خوردن، پشت سرهم صدایم می‌زد. خواب‌آلود بیدار شدم. یاد سیاوش و کاری که انجام داد، افتادم. از روبه‌رو شدن باهاش خجالت می‌کشیدم. باید تا جایی که امکان داشت ازش دوری می‌کردم.

وقت غذا خوردن می‌خواستم وانمود کنم اتفاقی بین من و سیاوش رخ نداده. اصلاً باهاش حرف نزدm و نگاهش نکردم. گلرخ و مامان از ترشی‌هایی که آورده بودم، خوششون اومد. دل توی دلم نبود جلوی سیاوش، کسی یه وقت اسمی از جهانگیر و عالیه خانم به میون نیاره که نهار خوردن هم به خیر گذشت. نازنین به گوشیم زنگ زد. می‌دونستم سیاوش کنجکاوه تا بفهمه کیه. عمداً به صفحه‌ی گوشیم نگاه کردم و لبخندی مصنوعی زدم.

آهسته جمعشون رو ترک کردم و به اتاقم رفتم. بلافاصله روشنگ اومد دنبالم و با لحن بچگونه‌ای گفت:

-خاله جون، سیاوش گفت برو بین خاله جونت با کی حرف می‌زنه.
خندهم گرفته بود و نازنینم از اون طرف می‌خندید. به روشنگ گفتم:
-برو بگو با دوستش حرف می‌زنه.

طولی نکشید که ابریشم اومد پشت خطم. این‌قدر تماس گرفت و منم چون می‌دونستم می‌خواد برای سیاوش خبر بیره، جوابش رو ندادم. نباید در مقابل سیاوش کوتاه می‌اومد و باید بهش ثابت می‌کردم حق نداره با احساساتم بازی کنه.

لباس‌هام رو عوض کردم. عطر زدم و آرایش کردم. رفتم کنار بقیه نشستم و گوشی رو دادم دست گلرخ و ازش خواستم تا چندتا عکس از من و روشنگ بگیره. بعدشم خودم رو مشغول نشون دادم اما از درون خودم رو سرزنش می‌کردم. سیاوش اخم‌هاش رو درهم کرد و تا عصر که می‌خواست بره، توی خودش بود.

سیاوش دم غروب با همه خداحافظی کرد و رفت. نفرتم بدرقه‌ش که مامان امد و گفت:

-سیاوش دم در منتظره، کارت داره.

-من کارش ندارم.

مامان اخم کرد و ادامه داد:

-پاشو برو ببین چی می‌گه، زشته دم در معطل ایستاده!

رفتم دم در و بی‌حوصله خمیازه‌ای کشیدم و گفتم:

-چیه؟ فکر کردم رفتی. اگه کاری نداری من برم می‌خوام بخوابم.

سیاوش زل زده بود و نگاهم می‌کرد گفت:

-خانمم، ببین من رو به چه حال و روزی انداختی. باشه کم محلی کن. اذیتم کن اما چیزی نمونده تموم بشه. نوبت منم می‌رسه. با مامان اینا میام خواستگاری و بعد یه لقمه‌ی چپت می‌کنم.

-من که جوابم منفیه. درضمن حد خودت رو نگه دار!

سیاوش بدون توجه به خط و نشون‌هایی که براش می‌کشیدم؛ سوار ماشین شد. چشمکی زد و رفت. نمی‌خواستم تحت تأثیرش قرار بگیرم.

فصل هفتم

سیاوش

حس تعلق خاصی نسبت به گل‌سا داشتم. دیوانه‌وار دوشش داشتم. باور این‌که دوباره به دستش آوردم، سخت بود. هیچ‌وقت فکر نمی‌کردم دختری

که یه روز ازش بیزار و فراری بودم، تبدیل به ملکه‌ی آرزوهام بشه و برای به دست آوردنش سخت بجنگم.

تولد ابریشم بود. از صبح آذر، حسابی من و احسان رو به کار کشیده بود. توی حیاط میز و صندلی چیدیم. تزیین‌هایی رو که سفارش داد تحویل گرفتیم و با دقت انجام دادیم. وقتی کارها تموم شد عصر به آپارتمان خودم رفتم و حاضر شدم. از روی میز جلوی آئینه، جعبه‌ی مخملی حلقه‌ی گل‌سا رو برداشتم و توی جیب کتم گذاشتم. نقشه‌م این بود که امشب بتونم با مامان باهاش صحبت کنم و تازه «بله» رو ازش بگیرم.

کم‌کم مهمون‌ها اومدن اما خبری از پرنسس‌م نبود. زن‌عمو و گلرخ و علی، بدون گل‌سا اومدند. به استقبالشون رفتم و بعد سلام و احوال‌پرسی، سراغ گل‌سا رو گرفتم.

زن‌عمو گفت گل‌سا و روشنگ باهم میان. هم‌زمان دخترعمو و پسرعموی احسان هم از راه رسیدند. شیما همون دختری بود که یه زمان مامان برای استخدامش توی شرکت، بهم رو زده بود. همراه سهیل برادرش که توی شهر دندون‌پزشکی داشت. شیما اومد کنارم نشست و مشغول صحبت شد ولی تمام حواسم پیش گل‌سا بود.

ازش عذرخواهی کردم و فاصله گرفتم. زنگ زدم به گلستا تا اگه آماده شده برم دنبالش. اول جواب نداد و بعدشم این قدر تلفنش مشغول بود تا کلافه شدم. طولی نکشید که گلستا و روشنگ دست در دست هم وارد شدند.

خانم حسابی به خودش رسیده بود. لجم گرفت، عروسی که نبود. باید ساده‌تر می‌اومد.

کت کوتاه طلایی به تن داشت. شلوارشم اندازه‌ی یه وجب کوتاه بود و ساق پاش مشخص بود. با کفش‌های پاشنه بلند طلایی. موهای فر و آرایش غلیظ. اصلاً از این سر و وضع خوشم نیومد و ناخودآگاه اخم کردم.

با ورودشون برای یه لحظه، همه‌ی نگاه‌ها رفت سمت گلستا، همین‌طوری که با مهمون‌ها سلام و احوال‌پرسی می‌کرد، متوجه‌ی نگاه‌های خیره‌ی سهیل شدم که برای اولین بار گلستا رو می‌دید. اخم‌هام رو بیش‌تر درهم کشیدم و بی‌تفاوت کنار شیما نشستم و الکی مشغول حرف‌زدن شدم.

گلستا با شیما دست داد و سلام کرد. به من که رسید یه سلام خشک و خالی تحویلیم داد. بعدشم رفت.

دختره‌ی لجباز این همه شور و اشتیاق من رو برای رسیدن به خودش، عمداً نادیده می‌گرفت وجودم سرشار از عشق گلستا شده بود و انگار از همون لحظه به بعد، سردی و بی‌تفاوتی رو به وجود گلستا تزریق کرده بودم. حسابی گیج بودم. باید می‌فهمیدم احساس واقعی گلستا به من چیه؟! دیگه غرورم اجازه نمی‌داد تا خود گلستا نخواستہ نزدیکش بشم.

گلسا

وقتی رسیدم خونه‌ی آذر، همه‌ی مهمون‌ها توی حیاط جمع بودند. با چشم دنبال سیاوش گشتم. تا این‌که دیدم سیاوش کنار یه خانمی نشسته. پس وقتی بهم زنگ زد آن‌چنان هم منتظر من نبود. با دختره، دل می‌دادن و قلوه می‌گرفتند. بعد سلام و احوال‌پرسی با همه، رفتم پیش گلرخ و آمار مهمون‌ها رو گرفتم که گلرخ گفت این خانم و آقا از فامیل‌های شوهر آذر هستند.

بی‌توجه به سیاوش رفتم پیش ابریشم و گفتم:

-خوبه دیگه، سیاوش بیکار ننشسته، ببین چه غرق حرف‌زدن با دختره شده! ابریشم با لبخند گفت:

-چون تو تحویلش نمی‌گیری. تقصیر خودته می‌خواست بیاد دنبالت گوشیت مشغول بود. با من که حرف نمی‌زدی پس چرا این‌قدر گوشیت مشغول بود؟ بهت برنخوره، خیلی اخلاقت عوض شده. کارهای مشکوک می‌کنی! بگو ببینم چه خبره؟

چپ‌چپ نگاهش کردم و گفتم:

-عروس خانم خوشگل، سیاوش کم بود جناب‌عالی هم اضافه شدی؟! دختر این‌قدر فضول نباش! خوبه تولدته. یه سال بزرگ‌تر می‌شی. دست از کنجکاوی بردار.

ابریشم بغلم کرد. گونه‌م رو بوسید و گفت:

-به خدا منظوری نداشتم. دلت رو با سیاوش صاف کن. من که می‌دونم شما دو تا عاشق همدیگه‌این. فقط دست از این غرور مسخره‌تون برنمی‌دارین. شیما هم یکی مثل مروارید، وقتی می‌بینه سیاوش تنهاست، می‌ره طرفش. آهی کشیدم و دلخور گفتم:

-نمی‌تونم ببخشمش. بذار بفهمه طعم له شدن و نخواستن شدن، چه جوریه. فعلاً که بدجوری چشم شیما دنبال سیاوشه!

-چشم سیاوشم دنبال تو. تا دیر نشده دست بجنبون!

نیم‌ساعتی از اومدنم می‌گذشت ولی هنوزم سیاوش برای صحبت با من پیش‌قدم نشده بود. پس اون همه خانومم و خوشگلم الکی بود؟ تا چشمش به یه دختر دیگه افتاد من رو یادش رفت. نمی‌خواستم تا از احساس واقعی سیاوش باخبر نشدم دوباره گرفتارش بشم و تجربه‌ی مروارید دوباره تکرار بشه.

شیما همراه بقیه بلند شد رفت وسط برای رقصیدن، چرا من احساس می‌کردم هر چی قر می‌داد زلزل به سیاوش نگاه می‌کرد؟ بله. هرچی دقیق‌تر می‌شدم می‌دیدم واضح جلوی همه داره به سیاوش نخ می‌ده و دلبری می‌کنه. برای دلداری خودم گفتم کاش شیما یه بر و رویی هم داشت! بازم خدا رو شکر ظاهر من بهتره!

دور یه میز چهارنفره تنها نشستم. با حسرت به رقصیدن و نگاه‌های عاشقانه‌ای که بین ابریشم و احسان رد و بدل می‌شد چشم دوختم. چقدر این دایی و خواهرزاده باهم فرق داشتند. احسان به راحتی از همون روز اول در مورد احساساتش با ابریشم صحبت کرد. همیشه مشکلاتشون رو با حرف زدن حل می‌کردند ولی اوضاع من همیشه در حال کشمکش بود. هنوزم بعد این همه قهر و آشتی، از احساس دوس داشتن سیاوش به خودم شک داشتم.

صدای موسیقی شاد به گوشم غمگین بود. بغض کردم. یه روز آرزوم بود سیاوش بهم توجه کنه، اعتراف رو از دهن خودش بشنوم که دوستم داره. الان هرکاری می‌کرد من بی‌تفاوت و سنگ بودم و طردش می‌کردم بدون این‌که علتش رو بدونم.

با صدایی به خودم اومدم. سهیل، برادر شیم، بود که مؤدبانه گفت:

-اجازه هست کنارتون بشینم؟

با این‌که حوصله‌ی حرف زدن نداشتم ولی سر لج سیاوش که فقط پر و پر نگام می‌کرد گفتم:

-بله بفرمایید.

سهیل صندلی رو عقب کشید و روبه‌روم نشست. برخلاف من سریع صمیمی شد و شروع کرد به صحبت در مورد خودش و این‌که دندون‌پزشکه و چندسالشه. آخرشم گفت دوست‌داره بیش‌تر باهام آشنا بشه. دوباره به سیاوش نگاه کردم. عمداً گوشیم رو از توی کیف دستیم درآوردم و گفتم:

-پس آقای دکتر، می‌شه شماره‌تون رو داشته باشم؟!

سهیل با خوشحالی شماره‌ش رو گفت و منم سیو کردم. بیچاره نمی‌دونست برای اینکه لج سیاوش رو دربیارم شماره‌ش رو گرفتم وگرنه من جونی برای رابطه‌ی جدید نداشتم.

بلافاصله سیاوش و شیما هم اومدند. سیاوش بدون حرفی کنار من نشست و شیما هم کنار برادرش. سهیل گفت:

-به‌به، پسرعموتون هم تشریف آوردن!

سیاوش اخم قشنگی کرد. معلوم بود حسودیش شده که دنباله‌ی حرف سهیل گفت:

-و البته همسر سابق گلسا خانم.

سهیل مکثی کرد و بدون پرسیدن سوال یا کنجکاوی در مورد گذشته با عوض کردن حرف، گفت:

-راستی گلسا خانم مشکل دندان شما چی بود؟

به چهره‌ی عصبانی سیاوش نگاه کردم. هول شدم. از دهنم پرید و گفتم:

-حالا آقای دکتر شنبه مزاحم می‌شم دندونم رو از نزدیک ببینید.

سهیل انگار باورش شده بود منم ازش خوشم اومده که با لبخند گفت:

-بله حتماً خوشحال می‌شم. قبلش باهام تماس بگیرین.

-چشم.

تا ابریشم اومد سیاوش از سرجاش بلند شد و گفت:
-خب آقا سهیل، پس ما خانم‌ها رو تنها بذاریم بریم.
ابریشم کنار ما نشست. سهیل و سیاوش رفتند. شیما با چشم‌های تیزش
رفتن سیاوش رو بدرقه می‌کرد. بعد رو من گفت:
-ببخشید می‌پرسم، اما از طلاقتون ناراحت نیستی؟!
وای چقدر یه دختر می‌تونست پررو باشه! می‌خواست از من حرف بکشه تا
خودش رو بیش‌تر به سیاوش بچسبونه. با لبخند گفتم:
-نه. چرا ناراحت باشم؟
دروغ گفتم نه. دلم آشوب می‌شد هر وقت اسم سیاوش می‌اومد که وجودش
با بندبند زندگی من گره خورده بود. این اوایل هم خوب با دلبری کم‌کم خودش
رو توی دلم جا کرده بود. از برخورد شیما و گیری که به سیاوش داده بود
خوشم نمی‌اومد. ول‌کن نبود که ادامه داد.
-معلومه خیلی خوب با جدایی‌تون کنار اومدین که هم‌زمان باهم اومدین
مهمونی! گل‌سا جون انشاالله کنار یه آدم دیگه خوشبخت بشی!
دیگه داشت زیاده‌روی می‌کرد که ابریشم جوابش رو داد و گفت:
-فکر کنم یکی توی زندگی سیاوش هست که خیلی دوستش داره. این‌طوری
که شنیدم، حسابی عاشقه و چشمش هیچ دختری رو نمی‌بینه. شنیدم تا چند
وقت دیگه عقد می‌کنن.

از این‌که خورد تو پَر شیما، نیشخندی رو لب‌هام نقش بست. حقش بود
دختره‌ی پررو!

آخر شب وقت رفتن مهمون‌ها، دم در مشغول خداحافظی بودیم که سیاوش
جدی بهم گفت:

-برو توی ماشین. خودم می‌رسونمت.

به مامان گفتم منتظر نباشید من با سیاوش میام. مامان و گلرخ و علی رفتند.
زیور هم رفت. فقط سهیل و شیما مونده بودند. همون‌طوری که سلانه‌سلانه
به طرف ماشین می‌رفتم شیما و سیاوش رو دیدم گوشی به دست روبه‌روی
همدیگه ایستاده بودند. چشم‌های شیما از خوشحالی برق می‌زد که مورد
توجه سیاوش قرار گرفته بود. در ماشین رو باز کردم و نیم‌نگاهی به سیاوش
انداختم و نشستم. می‌خواستم بهش بفهمونم من دارم می‌بینم چیکار می‌کنی.

سیاوش

گلسا، افسونگری بود که همه‌جا، توجه‌ها رو به خودش جلب می‌کرد. دلم
نمی‌خواست کسی جز خودم بهش نگاه کنه. به وضوح سهیل در طول شب
ازش چشم برنمی‌داشت. من از این بابت حسابی حرص خوردم و حسودیم
شد. بدتر این‌که گلسا شماره‌ی سهیل رو توی گوشیش سیو کرد.

از عصبانیت دیگه باهاش حرف نزدیم. فقط با تلافی می‌خواستم این دختره‌ی
چموش رو ادبش کنم. گرچه براش فرقی نداشت.

دم در موقع رفتن همه، جلوی چشم گلسا شماره‌ی شیما رو گرفتم. می‌دونستم
داره نگاه می‌کنه. وقتی اخمش رو دیدم، با لذت، حرص خوردن گلسا رو تماشا
کردم. کور خونده بود اجازه بدم تنهایی بره مطب سهیل یا هم‌کلامش بشه یا
بهبش زنگ بزنه.

گلسا رو تا خونه رسوندم. فرصت نشد حلقه رو بهش بدم. دم در خونه ماشین
رو خاموش کردم. سکوت و تاریکی عجیبی همه‌جا پیچیده بود. رو به گلسا
گفتم:

-سهیل چیکارت داشت؟ چرا شماره‌ش رو تو گوشیت سیو کردی؟

با لحن خاصی که سعی داشت عصبانیم کنه، گفت:

-آقای دکتر رو می‌گی؟

-خب حالا هر چی! چی می‌خواست؟

گلسا یه تای ابروش رو بالا گرفت و گفت:

-اگه می‌خواست تو هم بشنوی جلوی خودت می‌گفت.

دیگه داشت کفریم می‌کرد. با تمسخر گفتم:

-آره واقعاً به من چه! چرا باید این همه بهت اهمیت بدم؟ تو که ماشاالله مورد توجهی همه هستی. حتماً خانم کوچولو می‌خواد این دفعه شانس زندگیش رو با از ما بهترون و جوجه دکترها امتحان کنه. موفق باشی!

از حرفی که زدم گلسا ناراحت شد. قبل پیاده شدن از ماشین با اخم جوابم رو داد.

-تو هم حتماً می‌خوای بعد مروارید شانس زندگیت رو با شیما امتحان کنی. البته به نظرم خیلی بهم می‌این. مبارکه!

کوتاه اوادم تا از گلسا حرف بکشم. ادامه دادم.

-شنبه می‌خوای بری مطب سهیل؟

-نمی‌دونم.

پس واقعاً تصمیمش رو گرفته بود که بره. از این پسره بدم می‌اومد تا چشمش به گلسا خورد زود از خود بی‌خود شد. نفس عمیقی کشیدم تا آرامشم رو دوباره به دست بیارم. الان وقت لجبازی با این دختر نبود. می‌ترسیدم سر لج من، هر کاری رو انجام بده؛ به‌خاطر همین تهدید کنان گفتم:

-پس برو. از این به بعدم اصلاً برام مهم نیست کجا می‌ری و کجا می‌ای. خسته‌م کردی گلسا! باشه تموم دیگه.

گلسا خداحافظی کرد و رفت. منتظر شدم تا وارد حیاط شد و در رو بست. اگه گلسا یه ذره دوستم داشت و دست از لجبازی کردن برمی‌داشت، نمی‌رفت مطب اون پسرهی الدنگ!

گلسا

لنگ ظهر از خواب بیدار شدم. به گوشیم نگاه کردم. دیگه عادت کرده بودم که هر روز صبح سیاوش بهم پیام می‌داد یا زنگ می‌زد و ناز می‌خزید. حس خوبی بود تمام عذاب‌هایی که توی گذشته کشیده بودم رو الان تلافی کنم اما امروز هیچ خبری نبود. نه مثل این‌که واقعاً باهام قهر کرده بود.

جمعه بود. مامان و گلرخ می‌خواستن برگردن تهران. عصر وقت رفتنشون مامان به زن‌عمو زنگ زد و خداحافظی کرد. خوشحال شدم که زن‌عمو گفت: «حالا که گلسا تنهاست، با احسان و ابریشم برای شام بیان این‌جا.» منم از خدا خواسته قبول کردم.

بعد رفتن مامان اینا، با ابریشم تماس گرفتم و گفتم دنبال منم بیان. خودم رو مشغول کردم و حاضر شدم. هر دقیقه به گوشیم نگاه می‌کردم ولی انگار واقعاً سیاوش بیخیالم شده بود. شایدم با شیما قرار مدار داشت. دلگیر شدم. دیشب نباید زیاد تند می‌رفتم. این‌جوری به ضرر خودم بود. می‌خواستم غرورش رو بشکنم و ازش انتقام بگیرم ولی دلم نمی‌خواست بره سمت دختری جز من.

بعد مدت‌ها می‌رفتم روستا، جایی که همیشه عاشقش بودم. گرچه با چشم اشکی اون‌جا رو ترک کردم و با خودم عهد کردم دیگه هیچ‌وقت برنگردم اما آدم از سرنوشتش خبر نداره. ولی خاطرات خوشی از عاشق شدنم و بی‌قراری‌هام برام رقم خورده بود. توی مسیر دلشوره داشتم. می‌ترسیدم سیاوش خونه نباشه. تااین‌که رسیدم. همه‌چی مثل قبل بود و من حسابی دلتنگ بودم. زن‌عمو به استقبال ما اومد و با صدای بلند گفت:

-عروس‌های خوشگلم، خوش اومدین!

احسان در جوابش گفت:

-خدا شانس بده! حالا خوشگل نیستم اما یکی ما رو تحویل بگیره.

با زن‌عمو روبوسی کردم. در گوشم گفت:

-سیاوش خبر نداره اومدی. تو رو ببینه خوش‌حال می‌شه.

لبخند زدم و دلم آرام شد. وقتی وارد خونه شدیم سیاوش روبه‌روی تلویزیون نشسته بود. سلام و احوال‌پرسی کردیم و نشستیم. پس قهر بود که نگام می‌کرد اما حرفی نمی‌زد و همون سیاوش تلخ گذشته شده بود. من و ابریشم برای کمک به زن‌عمو به آشپزخونه رفتیم.

زن‌عمو برای شام کلی تدارک دیده بود. بعد از شام خوردن تا آخر شب دور همدیگه نشستیم و صحبت کردیم ولی هنوزم سیاوش سرسنگین رفتار می‌کرد.

زیر چشمی نگاهش می‌کردم. از سر شب بی‌توجه به من مشغول گوشیش بود. قلبم فرو ریخت اگه انتخاب سیاوش کسی جز من باشه. دست خودم نبود. از طرفی هم ردش می‌کردم. با اصرار زن‌عمو، شب رو خونه‌شون موندیم. برای خواب به اتاق خودم رفتم. خوشحال شدم از این‌که چیدمان اتاق همون‌طور دست نخورده سر جای خودش بود. زیر پتو خزیدم اما خوابم نمی‌برد. با خودم گفتم حتماً سیاوش توی این هفته با شیما قرار گذاشته و الانم بدون فکر کردن به من، خواب هفت پادشاه رو می‌دید. به یه بهانه باید باهاش آشتی می‌کردم.

سیاوش

خوابم نمی‌برد. دلم برای گل‌سا تنگ شده بود. یه روز تنبیه براش کافی بود. چهره‌ی زیبای غمگینش از جلوی چشمام کنار نمی‌رفت. جعبه‌ی انگشتر رو برداشتم و رفتم. به در اتاقش تقه‌ای زدم. بعد چند ثانیه، آهسته گفت: -بله؟!

دستگیره‌ی در رو چرخوندم و وارد اتاق شدم. گل‌سا نیم‌خیز نشسته بود. با دیدنم لبخند زد. کنارش نشستم. بدون هیچ حرفی به آغوش کشیدمش. دفعه برای فرار کردن و پس زدنم مقاومتی نکرد. خودم رو عقب کشیدم. صورتش رو نوازش کردم و گفتم:

-فردا می‌ری مطب سهیل؟

برای این که لجم رو دربیاره گفت:

-بستگی داره. اگه تو بخوای شیما رو ببینی، منم می‌رم مطب سهیل. ظاهراً که حسابی با هم جفت و جور شدین! دیدم شماره‌ش رو گرفتی. از اون موقع هم که ما اومدیم حتماً داشتی براش پیام می‌فرستادی. پسرعمو مبارک باشه! خندهم گرفت و گفتم:

-ای حسود کوچولوی دوست‌داشتنی! قرار نیست هیچ‌کدوممون جایی بریم. شماره‌ی سهیل رو از توی گوشت پاک کن. اسم شیما رو هم نیار. چشمای من، توی این دنیا فقط تو رو می‌بینه.

جعبه رو از جیبم درآوردم و بازش کردم. روبه‌روش گرفتم و گفتم:

-همه‌ی رسم و رسومات خواستگاری سر جاش اما الان جواب من یه کلمه‌ست. دوباره من رو قبول می‌کنی؟!

مردد بودن، توی نگاه گلسا موج می‌زد. از جوابش واهمه داشتم. تا این‌که گلسا انگشتر رو از توی جعبه برداشت و گفت:
-بله.

به نشونه‌ی آشتی، انگشتر که حلقه‌ی قبلی گلسا بود رو دستش کردم و برای اثبات این‌که حق نداره سهم کسی جز من باشه.

منتظر شماتت گلسا نمودم و سریع به اتاقم برگشتم. اون شب بعد مدت‌ها، آسوده‌خاطر خوابیدم.

صبح زود سرحال از خواب بیدار شدم و بعد ورزش کردن، با کمک مامان صبحانه رو توی حیاط روی تخت چیدیم. برای گلسا پیام فرستادم تا بیاد. با شرمندگی به مامان گفتم:

-می‌دونم قبلاً گند زدم به همه‌چی اما اگه می‌شه به گلسا بگو می‌خوایم بریم خواستگاری. مامان از این بلا تکلیفی خسته شدم.

مامان با دقت استکانای توی سینی رو پر از چایی کرد و گفت:

-حالا قدر دونستی چه جواهری رو از دست دادی؟ الانم عجله نکن. زن‌عمو گفت هرچی نظر گلسا باشه، به زور نمی‌شه. بهش فرصت بده.

دستی توی موهام کشیدم و با لبخند گفتم:

-گلسا راضیه. شما الان دوباره بهش بگو. می‌دونم دوستم داره.

مامان باشه‌ای گفت و من همچنان برای رسیدن به گلسا انتظار می‌کشیدم.

گلسا

با زنگ نازنین از خواب بیدار شدم. شب گذشته رو براش توضیح دادم. نازنین توصیه کرد دست از انتقام بکشم و به سیاوش جواب «بله» رو بگم ولی من نمی‌تونستم راحت ببخشمش. همین که انگشتر رو ازش قبول کرده بودم، برام سخت بود.

بلافاصله پیام «صبح بخیر» سیاوش رسید. چقدر دلخوش بودم از این که دوباره رابطه‌ی ما جون گرفت و آشتی کردیم. حاضر شدم و برای صبحانه خوردن به طبقه‌ی پایین رفتم. تا ابریشم رو دیدم چشمکی زدم و انگشتر رو نشونش دادم. شروع کردیم به پچ‌پچ در مورد اتفاقاتی که رخ داده بود. سیاوش سرحال بود و مدام دور و ورم می‌پلکید.

چند روز گذشت. سیاوش به همه خبر داد که «بله» رو از من گرفته. همه خوش حال شدن و تبریک گفتند. زن‌عمو به مامان خبر داده و آخر هفته همه با هم رفتیم تهران، مراسم خواستگاری انجام شد. قرار شد یه جشن کوچیک بگیریم و بریم سر خونه زندگیمون.

سیاوش

توی یه محله‌ی آروم و باصفا یه آپارتمان خریدم. یه مقدار از وسایلی رو که خونه‌ی آذر داشتم رو برداشتم و بردم. بقیه‌ی کارها رو به خانمها سپردم. گاهی با گلسا می‌رفتیم دنبال وسایل خریدن چون می‌خواستم هر خریدی به سلیقه‌ی خانم خونه باشه.

یه روز صبح زنگ زدم به گوشی گلسا اما جواب نداد. حتی ابریشم هم ازش خبر نداشت. این دختر قصد داشت من رو روانی کنه. چون می‌دونست متنفر بودم از اینکه ندونم داره چیکار می‌کنه. به‌خاطر همین رفتم خونه‌شون، منتظرش نشستم و با علی مشغول حرف‌زدن شدم ولی اصلاً تمرکز نداشتم.

دوباره از زن‌عمو و گلرخ پرسیدم که گلسا کجا رفته ولی واقعاً اون‌ها هم خبر نداشتند و عادی برخورد کردند اما کسی از دل من خبر نداشت. نمی‌دونم چرا جدیداً این‌قدر نگران رفت و آمد گلسا بودم و بی‌جهت دلم شور می‌زد.

بالاخره بعد دو ساعت دندون روی جیگر گذاشتن، خانم تشریف فرما شد. به استقبالش رفتم و با لبخند سلام کردم اما گلسا جلوی بقیه خیلی سرد سلام و احوال‌پرسی کرد. بعدشم به بهانه‌ی عوض کردن لباسش رفت و از توی اتاق بیرون نیومد. مجبور شدم به روشنگ بگم برو خاله رو صداش کن تا بیاد کارش دارم. روشنگ دست در دست گلسا از اتاق بیرون اومد. گلسا نزدیکم نشست اما نگام نمی‌کرد. ظاهراً رو خونسرد نشون دادم و آهسته در گوشش گفتم:

-عزیزم، اگه می‌خواستی جایی بری خبر می‌دادی پیام دنبالت.

به طرفم برگشت و توی چشمام نگاه کرد و گفت:

-آره بیرون کار داشتم. یادم رفت بهت زنگ بزنم.

با حرص گفتم:

-من این جا دو ساعت معطل خانم نشستم؛ حداقل بهم یه زنگ می زدی.
-یادم نبود قراره امروز ببینمت؛ وگرنه زودتر می اومدم. درضمن گوشیم شارژ
نداشت خاموش شد.

-من برای این که نامزدم رو ببینم باید از قبلش وقت بگیرم؟ چیکار کنم دلم
برات تنگ می شه! حالا کجا رفتی؟ با کی بودی؟
انتظار داشتم گلسا کامل برام توضیح بده که چیکار کرده اما خیلی خلاصه
گفت:

-یکم خرید داشتم.

بعدشم حرف تو حرف آورد و یه جوری عادی رفتار کرد که جای هیچ ایرادی
نبود اما برای من کافی نبود. کاش می فهمید و درکم می کرد.

هر روزی که می گذشت، گلسا بیش تر حساسم می کرد. وقتی با تلفن حرف
می زد، لبخند می زد و آروم بود. محو تماشای اون همه جذابیت می شدم اما
تا می پرسیدم کی بود؟ آن چنان با خشم و عصبانیت نگام می کرد که حس
تنفرش، بندبند وجودم رو به درد می آورد. همیشه خودم رو دلداری می دادم
که گلسا اهل نامردی و پنهان کاری نیست. بالاخره به اون قسمت قلبش که
دیوانه وار دوستم داشت، دست پیدا می کردم.

کار خانما چیدن هر روز خونه بود. هرچی که این دفعه من شوق و ذوق داشتم، گلسا برعکس عصبی و بی حوصله بود. حتی درست تحویل نمی گرفت. به ظاهر آشتی کرده بودیم اما هنوزم ته دلش باهام صاف نشده بود. همه ش مشغول گوشیش بود. یواشکی حرف می زد یا می رفت بیرون خبر نمی داد. بعد یکی_دو ساعت پیداش می شد و جون به لبم می کرد.

روز قبل عقد به گلسا زنگ زدم و گفتم می رم دنبالش تا نهار رو بریم بیرون اما وقتی رسیدم در خونه، کسی نبود. زن عمو که همراه مامانم بود. گلرخ و علی هم خونه بودن و گفتن گلسا گفته میاد پیش تو.

دیگه کارد می زدی خونم در نمی اومد. کجا می خواست بره که گفته بود میاد پیش من؟ بعد چند دفعه تماس با گوشی، گلسا تا جواب داد از کوره در رفتم و داد زدم:

-کجایی؟ چرا جوابم رو نمی دی؟!

اگر گلسای قبل بود، کوتاه می اومد. اما صداش رو بلندتر از من کرد و گفت:

-دیگه حق نداری سر من داد بزنی. این قدر تند نرو. قبل اومدن تو، آرایشگر زنگ زد و گفت برم لباس و تاجم رو امتحان کنم. گلرخ حالش خوب نبود منم تنها اومدم.

-من که نمردم. زنگ می زدی خودم می اومدم. الان منتظر باش میام دنبالت. داشتم حرف می زدم که گوشی رو قطع کرد. از رفتارهای خیره سر این دختر گیج بودم. اگه دوستم داشت پس دردش چی بود؟ معنی رفتارهای ضد و

نقیضش رو نمی‌فهمیدم. انگار هنوزم خودش نمی‌دونست چی می‌خواد. خودم رو رسوندم در آرایشگاه و کنار خیابون ماشین رو پارک کردم.

وقتی گلسا از در آرایشگاه بیرون اومد با گوشیش حرف می‌زد و می‌خندید. بازم همون موهای فر و روسری‌ای که تقریباً از روی سرش سُر خورده بود. آرایش غلیظش توجه ماشین‌هایی که رد می‌شدن و عابرها رو به خودش جلب می‌کرد و من فقط از درون حرص می‌خوردم.

قبل سوار شدن به ماشین، گوشی رو گذاشت توی کیفش. نشست و سلام کرد. نگاهش کردم. دلم همون دختر عاشق و آرومی رو می‌خواست که دوستم داشتم و به حرفم گوش می‌کرد نه این آدم عصبی و بی حوصله‌ی زبون‌درازو! سر حرف رو باز کردم و گفتم:

-تو به غیر ابریشم دوست دیگه‌ای داری که من شناسم؟

-چرا می‌پرسی؟!

عصبی گفتم:

-نباید بپرسم؟ جدیداً همه‌ش سرت توی گوشیه. اصلاً حواست به من نیست. فردا می‌ریم سر خونه و زندگیمون ولی انگار تو برات مهم نیست.

هنوز دو کلمه درست و حسابی باهام حرف نزدی. کو اون گلسایی که عاشقم بود و هر کاری کرد تا کنارم باشه!

گلسا عصبانی شد و گفت:

-آهان، پس قراره سرکوفت گذشته رو بزنی؟! من اگه عوض شدم مقصرش تویی؛ وگرنه. ...

ساکت شد و بقیه‌ی حرفش رو نزد. خودم رو کنترل کردم تا دعوا نشه ولی تهدیدکنان گفتم:

-وگرنه چی؟ اگه پشیمون شدی همین امروز عروسی رو بهم بزنین. تو که معلوم نیست چیکار می‌کنی! این از اخلاق و رفتارت، اینم از طرز لباس پوشیدن!

گلسا بیخیال جوابم رو داد.

-همینه که هست! می‌خوای خودم به بگم پشیمون شدیم.

گلسا می‌دونست قرار نیست از دستش بدم تا تقی به توقی می‌خورد روبه‌روم وایمیستاد به حاضر جوابی. وقتی رسیدیم در خونه، گلسا قهر کرد و گفت:

-باشه. مهم نیست بهم بزنین.

دستش رو گرفتم و بوسیدم. به آرومی گفتم:

-من دوست ندارم کسی جز خودم به خانم خوشگلم نگاه کنه. اگه تذکر می‌دم ناراحت نشو. هنوز نفهمیدی من عاشقتم؟! به این راحتیا از دستت نمی‌دم.

مقصر خودم بودم که قبلاً ناخواسته قلبش رو شکسته بودم. بعد رسوندن گلسا به خونه، یه سر رفتم دفتر. حال و حوصله نداشتم. هوای اتاق داشت خفهم می‌کرد. پنجره رو باز کردم و چشم دوختم به کامیون‌های برنجی که می‌اومدن و می‌رفتند.

بعد مدت‌ها کشمکش، زندگیم رو به آرامش می‌رفت و قرار بود بریم سر خونه زندگی خودمون که به کل اخلاق و رفتار گلسا نسبت به من عوض شد. این همه بی‌تفاوتی از جانب کسی که قرار بود دوباره همسرم بشه به شدت آزارم می‌داد.

فکری مثل خوره به جونم افتاده بود چون چند روز پیش اتفاقی یه اسم، روی گوشه گلسا دیدم. «جلال» یا «جمال». واضح نبود. شاید من اشتباه دیدم. این قدر این مدت گلسا حساسم کرده بود که به زمین و زمان شک داشتم ولی بالاخره سر درمی‌آوردم.

رفتارای مشکوک گلسا، بیرون رفتناش، پنهون کاریاش واقعاً قلبم رو به درد می‌آورد. من که همه‌ی تلاشم خوش حال کردنش بود اگه از روی نگرانی سوالی می‌پرسیدم، خودم متهم می‌شدم.

چند دفعه زنگ زدم به گوشیش تا از دلش دربیارم اما خاموش بود. توی حال و هوای خودم بودم که احسان در رو باز کرد. وارد اتاق شد و گفت:

-سرورم، اجازه هست؟!

این قدر عصبانی بودم که گفتم:

-احسان اصلاً حوصله‌ی مزه‌پرونیات رو ندارم. برو بیرون تا خودم پرت نکردم!

-چی شده؟ آروم باش! با گلسا حرفت شده؟

یه دستی زدم و گفتم:

-برو از اون خانمت بپرس.

احسان دستی توی موهاش کشید و گفت:

-چی بگم والا! به حرف این دخترا هم نمی‌شه اعتماد کرد. به ابریشم گفتم شاید اشتباه دیده؛ به‌خاطر همین تا امروز حرفی بهت نزدم. بالاخره خودت می‌فهمیدی. بعضی چیزا رو بین خودتون حل کنین، بهتره.

پس یه چیزی بود که داشتن ازم پنهون می‌کردند. دیگه حال خودم رو نفهمیدم و به یقه‌ی احسان چنگ زدم و گفتم:

-درست حرف می‌زنی یا نه؟! همه من رو خر فرض کردین. چی رو ازم پنهون می‌کنین؟! اون از گلسا، اینم از شما. بنال ببینم چی شده؟!

احسان یقه‌ی لباسش رو از توی دستام بیرون کشید و گفت:

-دایی آروم باش! زشته داد و بیداد می‌کنی. الان بابام صدامون رو می‌شنوه، می‌گه چی شده. منم درست خبر ندارم. ابریشم گفت گلسا رو توی بازارچه با یه نفر دیده. بعدشم رفتن سمت یه مغازه. اونم حتماً اشتباه کرده. بهت نگفتم چون نمی‌خواستم دم عروسی شرّ به پا شه.

به عقب هلش دادم و گفتم:

-راه بیوفت ببینم. درست و حسابی، موبه‌مو می‌گی ابریشم کجا، چی دیده؟! در طول مسیر دل تو دلم نبود. همه‌ش خدا خدا می‌کردم ابریشم اشتباه دیده باشه. وقتی رسیدیم همون آدرسی که احسان گفته بود، یه مغازه‌ی ترشی

فروشی دیدم که اونم بسته بود. بدی بازارچه همین بود که از غروب پنج‌شنبه همه‌ی مغازه‌ها با هم تعطیل می‌کردن تا صبح شنبه.

کلافه یکم اطراف رو قدم زدم. این چه کینه‌ای بود توی وجود گلسا که تموم نمی‌شد؟ آخه هر کی جای من بود شک می‌کرد. ترس می‌افتاد به جونش با چه حالی می‌رفتم محضر؟ من چه‌جوری تا شنبه صبر می‌کردم؟ تا الانم خفه‌خون گرفتم تا بلکه گلسا از خر شیطان پیاده بشه و من رو ببخشه، داشتم دیوونه می‌شدم.

احسان صدام زد تا برگردیم. قبل سوار شدن به ماشین چشمم خورد به اسم مغازه، «جهانگیر» بود. دیگه دنیا روی سرم خراب شد ولی بازم خودم رو دلداری می‌دادم شاید یه اشتباهی شده. امکان نداشت حدس و گمانم حقیقت داشته باشه. نباید به گلسا شک می‌کردم. به یه دختر پاک و معصوم که من اولین عشقش بودم. تموم زندگیش به‌خاطر من زیر و رو شده بود.

دیگه شب شد. مستأصل و خسته رفتیم سر قبر پدرم و عمو خلیل، گریه‌م گرفت. دلم شکسته بود. فردا مهم‌ترین روز زندگیم بود و من داشتم از فکر و خیالای مختلف دیوونه می‌شدم. نه می‌تونستم از گلسا دست بکشم نه می‌تونستم الان باهاش حرف بزنم.

به پدرم قول داده بودم عروسم رو خوشبخت کنم اما این وسط یه چیزی گنگ بود که نمی‌فهمیدم چیه.

بعد رسوندن احسان رفتم دم در خونه‌ی گلسا، به موبایلش زنگ زدم که طبق معمول جواب نداد. بیش‌تر عصبانی شدم. به اجبار زنگ در رو زدم. زن عمو

از پشت آیفون هر چی اصرار کرد نرفتم و گفتم به گلسا بگید بیاد دم در، با تأخیر اومد و توی ماشین کنارم نشست. به صورت ساده و بدون آرایشش نگاه کردم. آرام و ساکت سرش رو پایین انداخته بود. مثل همون روز اول که دیدمش. ساده و بی‌آرایش. دوست نداشتم ناراحتش کنم. با پوفی نفسم رو عمیق بیرون دادم و گفتم:

-خوب سه ساعت_سه ساعت با تلفن حرف می‌زنی اما به من که برسه، دوست نداری صدامو بشنوی! درسته رفتارم قبلاً با تو خوب نبوده، قلبت رو شکستم. زندگیت رو نابود کردم اما تاوانش دیگه این‌قدر نیست که! فکر می‌کنم شاید دلت پیش یکی دیگه‌س.

گلسا برگشت با خشم جوابم رو داد و گفت:

-چی می‌گی؟ حرف حسابت چیه؟ الان باید این حرفا رو بزنی؟ تو مگه من رو نمی‌شناسی؟
بی‌حوصله گفتم:

-هیچی، برو. فقط بدون من حواسم به همه‌چی هست. خدا نکنه حدس و گمانم درست باشه.

خانم تا حرفی می‌زدم بهش برمی‌خورد. دوباره قهر کرد و رفت. منم دلخور رفتم سمت خونه. از فردا گلسا، خانم خونه‌م می‌شد و آرزویی که هزاران بار توی ذهن و دلم تصورش کرده بودم به واقعیت مبدل می‌شد ولی حال دلم اصلاً خوب نبود. تا خود صبح پلک روی هم نداشتم.

فصل هشتم

فکرم حسابی مشغول بود. پشت در آرایشگاه منتظر گلسا بودم که لبخند به لب از در بیرون اومد. توی لباس سفید از زیبایی می‌درخشید. سریع پیاده شدم و در ماشین رو براش باز کردم تا نشست. تا محضر نگاهم غرق صورت خواستنیش بود. گلسا، مهربون و عاشق نگام می‌کرد. مثل روزایی که دوسم داشت و من نفهمیدم.

دست به دست وارد محضر شدیم. همه‌ی مهمونا جمع بودن. با همه سلام و احوال‌پرسی کردیم و به طرف جایگاه عروس و داماد رفتیم. بعد از مراسم عقد، نفس راحتی کشیدم که بالاخره «بله» رو از گلسا گرفتم.

همه یکی‌یکی برای تبریک گفتن و کادو دادن اومدند. آخرین نفر هم یه خانم مسن از فامیلای شوهر گلرخ بود. به همراه یه خانم و آقای جوون. گلسا معرفیشون کرد و گفت:

-ایشونعالیه خانم. نازنین جون و همسرشون، نوه‌یعالیه خانمن. ما توی این مدت خیلی زحمتشون دادیم.

ازشون تشکر کردم. عالیه خانم هم تبریک گفت و برای ما آرزوی خوشبختی کرد و رفت. همین امشب گلسا باید به تک‌تک سوالاتم جواب می‌داد و هر

شکی رو از دلم پاک می‌کرد. همه برای شام رفتیم رستوران، بعد از خوردن شام خداحافظی کردیم و رفتیم سمت خونه‌ی خودمون. توی ماشین از گل‌سا پرسیدم:

-نمی‌خواهی بگی این مدت یواشکی کجا می‌رفتی و می‌اومدی؟ با کی حرف می‌زدی؟ اصلاً بی‌خبر از من با کی می‌گشتی؟ تو که این‌جا جز ابریشم دوستی نداشتی.

خندید و گفت:

-وا! توهمی شدی! چی می‌گی؟ بیشتر وقتایی که دلم می‌گرفت می‌رفتم کنار قبر عمو و بابا می‌نشستم. درد و دل می‌کردم و حرف می‌زدم. دوست نداشتم به کسی بگم کجا می‌رم. نکنه تو به من شک داری؟

-نه، من که عاشقتم. می‌خواستم بدونم دل تو هم با منه یا نه.

آب دهنش رو قورت داد و نگاهش رو ازم دزدید. این دختر نمی‌خواست با من رو راست باشه.

رسیدیم خونه، استرس رفتارای مشکوک گل‌سا به طرف و تمام تلاشم توی این مدت کوتاه برای جمع و جور کردن خونه و زندگیم به طرف دیگه، حسابی خسته و کلافه بودم.

با خودم عهد کردم قبل شروع زندگی مشترک با گلسا، هیچ ناگفته‌ای بین ما باقی نمونه اما این دختر مهر سکوت به ل..*باش زده بود. کاش دلم صاف می‌شد.

گفتم:

-خانم خوشگلم، موافقی یه نگاهی به گوشت بندازیم؟! می‌خوام ببینم با کی دم به دقیقه پچ‌پچ می‌کردی. دیگه الان نمی‌تونی قسر در بری مگه بخوای دیوونه‌م کنی!

تقلا می‌کرد اما نمی‌تونست فرار کنه. با تمام تردیدایی که داشتم بازم با تمام وجودم گلسا رو می‌خواستم. با ناز گفت:

-نمی‌دونم گوشتیم کجاست؟ شاید خونه جا مونده، شایدم دست گلرخه. دیدم جواب درست و حسابی نمیده، دوباره عصبانی شدم و گفتم:

-حرف بزن تا اون روی سگم بالا نیومده!
با بیخیالی گفت:

-من حرفی ندارم. الانم تا خفهم نکردی، ولم کن.
به طرف عقب روی مبل هلش دادم. گفتم:

-من که می‌خواستم یه شب رویایی برات بسازم اما خودت نخواستی!

گل‌سا دیگه تلاشی برای فاصله گرفتن از من نداشت. نمی‌خواستم زیاده‌روی کنم. بعد مدت‌ها کشمکش و اضطراب، آغوش کسی که دوشش داشتم طعم خوبی داشت.

به سختی ازش جدا شدم. فاصله گرفتم. الان موقعی بود تا ذهن گل‌سا رو بهم بریزم تا بلکه حقیقت رو به زبون می‌آورد. با خونسردی گفتم:

-ظاهراً این ازدواجم زیاد دووومی نداره. من که برای جبران گذشته همه‌ی تلاشم رو کردم، اما خودت نخواستی. عادت داری تا نامزدی و عقد پیش بری بعد بزنی زیر همه چی؟ این دفعه کور خوندی طلاق بدم. وقتی جلوی چشمت دست یکی از اونایی که عاشقم هستن رو گرفتم آوردم توی این خونه، بعد پشیمون می‌شی!

اشک توی چشمای جادویی گل‌سا جمع شد. حظ کردم از این‌که تونستم حالش رو بگیرم. هنوز مونده بود تا حرصش بدم. قطره‌های اشکش سُرمی خوردن روی گونه‌هاش. حقش بود چون نمی‌فهمید تموم این مدت با بی‌محلیاش دیوونه‌م کرده بود.

گل‌سا

سیاوش در خونه رو باز کرد و وارد شدیم. همه‌ی وسایل و چیدمان خونه رو دوست داشتم چون با سلیقه‌ی من و سیاوش خریداری شده بود. بوی نویی وسایل به مشامم می‌رسید.

یه حس خوبی داشتم. بعد اون همه سختی الان من ملکه و خانم خونه‌ی خودم بودم. از حق نگذریم با تموم کارایی که برای درآوردن لج سیاوش انجام دادم، بازم برای این‌که دلم رو به دست بیاره خیلی زحمت کشیده بود.

تصمیم گرفتم همین امشب اعتراف کنم که به‌خاطر گذشته داشتم سربه‌سرش می‌ذاشتم و قضیه‌ی نازنین رو براش تعریف کنم. می‌خواستم آشتی کنم و مثل همه‌ی زن و شوهرایه زندگی عادی و شیرین رو شروع کنیم.

سیاوش کمرم رو گرفت و کشید سمت خودش. نمی‌دونستم چیکار کنم. گفت: خانم خوشگلم، موافقی یه نگاهی به گوشت بندازیم؟! می‌خوام ببینم با کی دم به دقیقه پچ‌پچ می‌کردی. دیگه الان نمی‌تونی قسر در بری مگه بخوای دیوونه‌م کنی!

توی دلم بهش خندیدم. آخه من کاری نکردم که بترسم. کل تماسای من با نازنین بود که اونم به اسم «جهان» سیو بود. درحالی‌که سعی داشتم از سیاوش فاصله بگیرم، گفتم:

-نمی‌دونم گوشتیم کجاست؟ شاید خونه جا مونده. شایدم دست گلرخیه. عصبی شد و گفت:

-حرف بزن تا اون روی سگم بالا نیومده!

با تقلا برای این که ازش فاصله بگیرم، گفتم:

-من حرفی ندارم. الانم تا خفهم نکردی، ولم کن!

به طرف عقب هلم داد. اگه مبل پشت سرم نبود می خوردم به زمین، توی چشم هام زل زد و گفت:

-من که می خواستم یه شب رویایی برات بسازم اما خودت نخواستی!

مقاومتی نکردم چون منم سیاوش رو دوستش داشتم. تا این که یهو به خودش اومد و گفت:

-ظاهراً این ازدواجم زیاد دوومی نداره. من که برای جبران گذشته همه ی تلاشم رو کردم اما خودت نخواستی. عادت داری تا نامزدی و عقد پیش بری بعد بزنی زیر همه چی؟ این دفعه کور خوندی طلاق بدم! وقتی جلوی چشمت دست یکی از اونایی که عاشقم هستن رو گرفتم آوردم توی این خونه، بعد پشیمون می شی!

از حرفش قلبم شکست و گریه م گرفت. پسرهی عوضی! همیشه عادت داشت یه جوری قضیه ی نامزدیم با پیمان و طلاقمون رو به زبون بیاره تا یادآوری کنه که مقصر منم که عرضه ی هیچ کاری رو ندارم اما این بار تا ازم معذرت خواهی نمی کرد، نمی بخشیدمش.

توی دلم مشغول بد و بیراه گفتن به سیاوش بودم که بلند شد و به طرف آشپزخونه رفت. پارچ آب رو از توی یخچال برداشت و سر کشید.

سکوت اطرافم از صدای تیکه‌تیکه شدن پارچ روی سرامیک‌های کف آشپزخانه، شکست. قلبم ریخت. زیر چشم نگاهش کردم درحالی‌که دکمه‌های بلوزش رو باز می‌کرد خسته به طرف اتاق خواب رفت. منم همون‌جا روی مبل دراز کشیدم تا مطمئن شدم سیاوش خوابش برده؛ حوصله‌ی دعا نداشتم.

اول خودم رو از شر تاج و اون لباس سنگین نجات دادم. بعدش چراغا رو خاموش کردم. احتیاج به استراحت داشتم. آهسته در اتاق خواب رو باز کردم. سیاوش خواب بود. به چهره‌ش نگاه کردم. از بدجنسی خودم دلم براش می‌سوخت.

بلند شدم به طرف کمد رفتم و از توی کشو یه دست لباس برداشتم و رفتم سمت حموم، بعد دوش گرفتن لباس پوشیدم و کنار سیاوش خوابیدم.

صبح با صدای زنگ در از خواب بیدار شدم. اولش اهمیت ندادم و گفتم حتماً سیاوش خونه‌ست و خودش در رو باز می‌کنه اما وقتی دیدم همچنان زنگ پشت سر هم زده می‌شه، گیج به طرف در رفتم. تا در رو باز کردم ابریشم رو دیدم که با عصبانیت گفت:

-دختر چرا درو باز نمی‌کنی؟!

هاج و واج نگاهش می‌کردم و گفتم:

-چی شده؟!

سریع وارد خونه شد و روی مبل نشست. هنوز نفسی تازه نکرده بود که گفت:

-بدبخت شدیم. الان احسان و سیاوش می‌رسند. من چه می‌دونستم یه حرفی که قبلاً به احسان زدم الان شرّ می‌شه!

کنارش نشستم و دستاش رو گرفتم. با تعجب گفتم:

-اول آروم باش. جون به لبم کردی. چی شده مگه؟! درست حرف بزن.

اشک توی چشمای ابریشم جمع شد و ادامه داد.

-گلسا چیکار کردی؟ این پسره جهانگیر کیه؟ چرا از اول همه چی رو به من نگفتی؟ این کارا از تو بعیده! انگار دیگه نمی‌شناسمت.

تا اسم جهانگیر اومد وا رفتم و ساکت شدم. می‌دونستم بالاخره سیاوش ته و توی قضیه رو در میاره. با منِ من گفتم:

-تو جهانگیر رو از کجا می‌شناسی؟!

ابریشم شروع کرد به تعریف کردن.

-سیاوش خیلی سماجت می‌کرد تا بفهمه کجا می‌ری، کجا می‌ای و چیکار می‌کنی. از من خواست براش خبر ببرم. خدا شاهده قصدم فقط کمک به شما دوتا بود! کم از اون مروارید خیر ندیده نکشیدیم. پیش خودم گفتم حقش نیست الان شیما از آب گل ماهی بگیره و خودش رو بچسبونه به سیاوش. به‌خاطر همین هر کاری از دستم برمی‌اومد برای رسیدن شما دوتا بهم انجام

دادم. یه روز از دهنم پرید به احسان گفتم گلسا رو توی بازارچه دیدم کنار یه آقای، بعدم رفتن سمت مغازه‌ی ترشی فروشی. چون همراه آذر بودم نیومدم دنبالت. نمی‌خواستم تو رو ببینم. دیگه وقتی گوش به گوش سیاوش رسید، اونم پیگیر شد و با احسان رفتن بازارچه که خدا رو شکر تعطیل بود. تا امروز صبح احسان تنهایی رفت و فکر کنم دعواشون شده.

هول شدم و گفتم:

-پس سیاوش فهمید؟!

-گلسا تو اهل این حرفا نبود. میگی چی شده؟!

بلند شدم به سمت آشپزخونه رفتم و زیر کتری رو روشن کردم تا چایی دم کنم. ظاهراً صبح سیاوش تیکه‌های پارچ رو از روی زمین جمع کرده بود. ابریشم با استرس دنبالم اومد و گفت:

-خب؟!

بی‌خیال گفتم:

-خب چی؟! صبر کن سیاوش بیاد بعد می‌فهمی.

گوشی رو برداشتم و زنگ زدم به نازنین، بعدشم بابت سوءتفاهمی که به وجود اومده بود از خودش و جهان عذرخواهی کردم. جهانگیر گفت ناراحت نباشم چون با سیاوش صحبت کردیم. ابریشم سوال پیچم کرد. همه‌ی موضوع رو براش توضیح دادم تا خیالش راحت شد.

سیاوش

وقتی از خواب بیدار شدم گلسا کنارم خواب بود. یه دل سیر نگاهش کردم. من این دختر رو دوستش داشتم. به احسان پیام دادم بره بازارچه ته و توی همون مغازه رو دربیاره و بهم خبر بده.

آهسته به آشپزخونه رفتم و تیکه‌های شیشه‌ی روی زمین رو جمع کردم. دوباره برگشتم و از در اتاق که نیمه‌باز بود گلسا رو تماشا کردم. چقدر معصوم و خواستنی شده بود. خدا می‌دونست کی قراره منو ببخشه تا دست از بچه‌بازی که راه انداخته بود، برداره.

گوشیم توی جیبم زنگ خورد. احسان بود و گفت: «دایی بیا!» از سر و صدایی که می‌اومد فهمیدم دعواش شده.

خودم رو رسوندم بازارچه، از روی خرده شیشه‌هایی که در ورودی مغازه ریخته شده بود، رد شدم و رفتم. احسان و یه خانم و یه آقا دور هم نشسته بودند. از وضعیت آشفته‌ی احسان می‌شد فهمید درگیر شده. با چشم غره‌ای به احسان گفتم:

-چیکار کردی؟!

صاحب مغازه به استقبال اومد. به گرمی سلام و احوال‌پرسی کرد. چقدر قیافه‌ش آشنا بود. به ذهنم فشار آوردم تا فهمیدم توی محضر دیدمش. تعارف کرد و گفت:

-بفرمایین بشینین! من جهانگیرم، نوهی عالیہ خانم. باید باهاتون حرف بزنم. کنار احسان نشستم. بعد به خانمی که کنارش نشسته بود اشاره کرد و گفت: نازنین نامزدم و دوست گلسا خانمہ. داشتم برای آقا احسان توضیح می‌دادم تموم این مدت نازنین و گلسا با هم تلفنی حرف می‌زدن و گاهی اگہ گلسا خرید داشت یہ سرم به نازنین می‌زد؛ البتہ بگم از شیطنت دخترا بود کہ شمارہی نازنین بہ اسم «جهانگیر» سیو شدہ بودہ. در ادامہ، خانمش گفت:

-گلسا حالش بد بود و از جداییتون خیلی ناراحت بود. اسم من رو تو ی گوشیش جهان سیو کرد تا شما رو اذیت کنہ. می‌تونین از خودشم بپرسید. حتی عالیہ خانم در جریانہ. اون روز تو ی بازارچہ، من و جهان، گلسا رو دیدیم. داشت می‌رفت خرید. با ما تا مغازہ اومد. بعدشم کہ ابریشم ما رو دید، ظاہراً این وسط یہ سوء تفاهمی شدہ.

احسان ساکت بود. منم باید با گلسا حرف می‌زدم اما حرفای جهانگیر و نامزدش آروم‌ترم کرد. تا این کہ عالیہ خانم سر رسید. گفت نازنین خبرش کردہ، وقتی برام کامل موضوع رو توضیح داد تازہ متوجہ اصل قضیہ شدم. کلی ازشون عذرخواهی کردیم و برگشتیم خونہ. از خدا بابت کمکی کہ بہم کرد تشکر کردم. از تہ دل غرق شادی بودم و لبخندی گوشہی لبم نشسته بود. احسان گفت:

-نیش‌ت رو ببند. به‌خاطر جناب‌عالی به اون بنده‌خدا هم یه خسارتی زدیم. آبروم رفت. از دست این دخترای تخیلاتی! البته همه‌ش تقصیر اخلاق گند تو بود.

-دیگه پررو نشو!

احسان با خنده ادامه داد.

-خدا رو شکر خوش‌حالی! اینم به خیر و خوشی گذشت. والا تا شما بیاین با آرامش کنار همدیگه زندگی کنین من یکی رو دق دادین؛ پیرم کردین! زنگ بزنم ابریشم بیاد ما بریم. دیگه مزاحم شما نمی‌شیم.

دم در ساختمون با احسان مشغول حرف‌زدن شدم تا ابریشم اومد و اونا رفتند.

خوش‌حال به سمت خونه رفتم. به در خونه کلید زدم و وارد شدم. گل‌سا توی آشپزخونه مشغول نهار درست کردن بود. بوی عطرش همه‌جا پیچیده بود. با فاصله‌ای نزدیک، کنارش وایستادم.

آرایش و لباسی که پوشیده بود، زیباییش رو بیش‌تر از همیشه نشون می‌داد. با تمام وجودم گل‌سا رو می‌خواستم. اما همین اول زندگی باید این دختر گستاخ رو ادب می‌کردم تا دیگه هوس نکنه با آبروی من جلوی بقیه بازی کنه.

گل‌سا با اخم سلام کرد و قدمی به عقب برداشت. نزدیک‌تر شدم. راه فراری نداشت. این دفعه مقاومتی نکرد. با دست دیگه موهای بلند توی صورتش

رو گذاشتم پشت گوشش. صدای گوشی توی جیبم، ما رو از اون خلسه‌ی شیرین بیرون کشید.

گلسا روگرفتم و جواب دادم. مامان ما رو برای شام دعوت کرد. وقتی گفت گوشی رو بده به گلسا، به گلسا نگاه کردم و چشمکی زدم و گفتم خانمم خسته‌ست! هنوز خوابه.

بعد قطع کردن گوشی، به گلسا گفتم:

-خب چه حرفی داری؟ توضیح می‌دی تا یه لقمه‌ی چپت نکردم.

گلسا دلبرانه توی صورتم زل زده. دستاش رو دور گردنم حلقه کرد و گفت:

-بالاخره ازت انتقام گرفتم. می‌خواستم همون دیشب توضیح بدم اما بداخلاق شدی. خسارت پارچی که شکستی رو ازت می‌گیرم.

-الان تقصیر منه که تو دوستای جدید پیدا می‌کنی و نقشه می‌کشی؟!

گلسا خندید. همسرم رو بغل کردم. ما هر دو بی‌خبر دچار عشق بودیم.

نگرانی بی‌جاست.

عشق این‌جا و خدا هم این‌جاست.

لحظه‌ها را دریاب!

زندگی در فردا نه، همین امروز است.

پایان.

رمان اسطربلاب عشق

مردی که برای تسکین سرخوردگی‌ها به دنبال آرزوهایش رفته است. خانواده‌اش را رها کرده و با زنی دیگر زندگیش را ساخته است، اما ناکام و شکست‌خورده گرفتار می‌شود. پسر بزرگش داوود به یاریش می‌آید. و او نیز درگیر می‌شود در مشکلاتی که پدر خمیرمایه‌ی آن‌ها را زده است، در این بین عشقی ممنوعه شکل می‌گیرد و بیش از پیش داوود قصه را به چالش می‌کشاند. داوود که یاد گرفته است مبارزه و صبر را، می‌خواهد با حلاجی مشکلات از میان تار و پود آن آرامش و عشق را به دست بیاورد.

مطالعه

رمان ماهیت وارونه

نوای ریاست برقبیله‌ی پوچی به گوش می‌رسد، آنقدر بلند که خزان را در ژرفای جاه‌طلبی غرق می‌کند و آنقدر عمیق که هنگامی برخورد می‌آید که دیگر طنین شکوه، بزرگی‌اش گوش جهان را کر کرده است و حال پوچ‌ترین استعاره‌ی جهان برایش انسان‌ها و منفورترین اغراق دنیا تفکر بزرگ بودن است که دیرزمانیست در گوشه کناره‌های ذهن بیمارانش لانه کرده است!

مطالعه

رمان غم‌گسار

حال، غم‌گسار روایت آدم‌هایی‌ست که درد نمی‌شوند، درمان می‌شوند. این میان، هانیل قلب آکنده از دردش را با دردهایی که دوا می‌کند، قرار می‌بخشد. اما هنوز جای خیلی چیزها خالی‌ست، باید پرده‌ی اسرار را کنار بزنند؛ روزگار برای او صبر ایوب حکم می‌کند.

مطالعه

یک رمان ، مرجع دانلود رمان

در صورتی که مایل به همکاری با ما هستید و یا نویسنده هستید و می خواهید که رمان ها و شعر هایتان در قالب نرم افزار موبایل ساخته و منتشر شوند می توانید به وب سایت ما مراجعه کرده و با ما تماس بگیرید.

رمان پریزاده ام

ارمان با وضع مالی بدی که دارد همه تلاشش را برای پس گرفتن خواهر دُرَدانه اش پریماه، از پدر بد سرپرستش می کند، اما درست وقتی موفق به برگرداندن خواهرش می شود که متوجه رابطه ی پنهانی پریماه با صمیمی ترین رفیقش مهرداد می شود!

خرید

رمان نیکوتین

نیکوتین، روایت گر قصه ی «سرو»، دختر محکم و مستقلی ست که به تازگی از رابطه ای عاطفی و به ظاهر بی نقص، دست کشیده و خودش را در کار و روزمرگی هایش غرق کرده؛ به طوری که هیچ کس جز خودش، علت واقعی به پایان رساندن رابطه اش را نمی داند اما واقعیت، این است که او، با احساسات و امیال اجتناب ناپذیر و دردناکی دست و پنجه نرم می کند که منجر شده اند به سرکوب شدن سرو واقعی و پنهان مانده در زیر نقاب!

خرید

رمان دیوونگی نکن

پاهایم، پاهایم که نه، انگار کل بدنم سرب می شود و پاهایم میخ به زمین انگاهم مستقیم به چشمانش گره خورده، گویی هیچ جای دیگر قابل دیدن نباشد. یعنی ممکن است در یک لحظه جاذبه آن قدر شدید شود که نگذارد تو حتی یک قدم هم حرکت کنی؟ مگر قلب در سینه نیست، پس چرا قلب من لعنتی، در حلقم می کوبد؟!

خرید



کتابفروشی یک رمان

bookstore.1roman.ir



تلگرام یک رمان

Yek_roman



ارتباط با ما

mousavir1@gmail.com



عضویت در انجمن

forum.1roman.ir



اینستاگرام یک رمان

Yek_roman1



وبسایت یک رمان

1roman.ir